

۸
۱
۱
۸
۸
۳
۵
۵
۸
۷
۶
۶
۱
۱۱
۸۱
۸۱
۳۱
۵۱
۵۱
۸۱
۷۱
۶۱
۵۸
۱۸
۸۸
۸۸
۳۸
۵۸
۶۸
۸۸

۴۷۷۸

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: تفسیر فارسی سوره یوسف

مؤلف: _____

موضوع: _____

شماره اختصاص: ۳۳۷ (از کتب خطی) (مجموعی)

تیمسار سر لشکر سعید فیروز (شاعر المزملة) بکتابخانه مجلس شورای ملی

شماره ثبت کتاب: ۴۴۷۰۱

۵۴۶۴

کتابخانه
مجلس شورای
اسلامی

خطی اهدائی

۳۳۷

۹۷۷۸

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: تفسیر فارسی کوره یوسف

مؤلف:

موضوع:

نمونه: ۳۳۷ (از کتب خطی) احمدی

تیمار سر لشکر معبد یوز (ناصر المرحوم) بکتابخانه مجلس شورای ملی

شماره ثبت کتاب: ۴۴۷۰۱

۵۴۹۴

خطی احمدی
کتابخانه
مجلس شورای
ملی
۳۳۷

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

$\frac{CCV}{\hline EEV.1}$

22

五

فقال

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحيم

[illegible][illegible]

مكتوف

21/11/19

[illegible]

محدث بر دنا تم و افغان تم آرد و است درین خلق رشک است که بچشم ملول که بود و در ملوک و نهام
آرد و است که بخت یافت می شنیدم ما گشت آنکه یافت می نشود ام آرد و است بنای شک که بود
کشت و تر زود و در شرق من چندم حضور سلیمان آرد و است قوله تعالی کنت من قبله لین العاقلین
در تفسیر آورده است که غفلت بر سر گرفته است بدست و محو و غیر محو و غیر محو و غیر محو و غیر محو و غیر محو
بدست است از راه خدا علی بود است چنانکه فرمود الذین یحکمون عین الایمان غافلون و آن خلق که محو
غفلت است بدی قال الله تعالی ان الذین یحکمون العین غافلون و آنکه غیر محو و غیر محو
است که درین آیه بیان فرمود و آن کنت من قبله لین العاقلین یعنی ای محمد ای یوسف و غیره
و می خویش مودت و علی اسلام بدستی که بود و می شنید ازین نفقه از جمله کانی که مطلع نبودند
نعمه بر سر را علی اسلام پس مراد از غفلت غیر نادانستن است از نعمه فی این حکایت و الا حق
غفلت بر حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم مناسبت نباشد زیرا که غفلت مصطلح مجاری که گویند
نادر که اول می گشت تن از ساحت قبول مطرو و شد که بر کان گفته اند من غفلت و من غفلت
مرد و حال ما صح است فی غفله و تعلیک و لاهی ذی سبب الهی و الذنوب کما بهی و همیشه دل
الحضرت هدایت الله و غفلت قالی بود و بدینور اندک را اندا و عالی بود فان که جاهدین
اسود که یکی از بزرگان بود و از هزاران مغرورند سره میگوید که با آن عارف با خفا حق
سلطان ابراهیم خواص قدس سره تعالی روحه سبزی بر نم و بیغیبه الیقین ثم الطریق سعادت صاحب
و دولت مراقت آگاهی شرم گذر ما بروا و من انشا و خوشنود و چون شبهای بجز این بی انداز و مقدار
نماز است که کشاید و کسب طلام بر بالای این حیره اینوسی نام در کشیده اند و چتر سنجی پیکر بر زبان
بود و چو قری منتظر برافروخته در اقطار و اکثاف و کانی بیایان بیایان نهتری صبا و ندره و کشته اند
دید و لاج فی انجام و گنج نمود و فی آردم کریم و بعد از رسول و هدایت بذیل لاجل سر و در پیکر هر کسی
کشیدیم انشا حق این وادی بود که بجای باران بود و ند و خایم مقام اما در عتقاد رب توطن میوه و خراج
ادیه و در میان ما دان و در از روی باران انداخته و از روی نیاز بود و نماز شوق کشنده و از روی
اکملین برانقت سپارم چر که از نماز رسان بودم و نه یا دای که شمع و از روی پاوی از آن مقام

محدث بر دنا تم و افغان تم آرد و است درین خلق رشک است که بچشم ملول که بود و در ملوک و نهام
آرد و است که بخت یافت می شنیدم ما گشت آنکه یافت می نشود ام آرد و است بنای شک که بود
کشت و تر زود و در شرق من چندم حضور سلیمان آرد و است قوله تعالی کنت من قبله لین العاقلین
در تفسیر آورده است که غفلت بر سر گرفته است بدست و محو و غیر محو و غیر محو و غیر محو و غیر محو و غیر محو
بدست است از راه خدا علی بود است چنانکه فرمود الذین یحکمون عین الایمان غافلون و آن خلق که محو
غفلت است بدی قال الله تعالی ان الذین یحکمون العین غافلون و آنکه غیر محو و غیر محو
است که درین آیه بیان فرمود و آن کنت من قبله لین العاقلین یعنی ای محمد ای یوسف و غیره
و می خویش مودت و علی اسلام بدستی که بود و می شنید ازین نفقه از جمله کانی که مطلع نبودند
نعمه بر سر را علی اسلام پس مراد از غفلت غیر نادانستن است از نعمه فی این حکایت و الا حق
غفلت بر حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم مناسبت نباشد زیرا که غفلت مصطلح مجاری که گویند
نادر که اول می گشت تن از ساحت قبول مطرو و شد که بر کان گفته اند من غفلت و من غفلت
مرد و حال ما صح است فی غفله و تعلیک و لاهی ذی سبب الهی و الذنوب کما بهی و همیشه دل
الحضرت هدایت الله و غفلت قالی بود و بدینور اندک را اندا و عالی بود فان که جاهدین
اسود که یکی از بزرگان بود و از هزاران مغرورند سره میگوید که با آن عارف با خفا حق
سلطان ابراهیم خواص قدس سره تعالی روحه سبزی بر نم و بیغیبه الیقین ثم الطریق سعادت صاحب
و دولت مراقت آگاهی شرم گذر ما بروا و من انشا و خوشنود و چون شبهای بجز این بی انداز و مقدار
نماز است که کشاید و کسب طلام بر بالای این حیره اینوسی نام در کشیده اند و چتر سنجی پیکر بر زبان
بود و چو قری منتظر برافروخته در اقطار و اکثاف و کانی بیایان بیایان نهتری صبا و ندره و کشته اند
دید و لاج فی انجام و گنج نمود و فی آردم کریم و بعد از رسول و هدایت بذیل لاجل سر و در پیکر هر کسی
کشیدیم انشا حق این وادی بود که بجای باران بود و ند و خایم مقام اما در عتقاد رب توطن میوه و خراج
ادیه و در میان ما دان و در از روی باران انداخته و از روی نیاز بود و نماز شوق کشنده و از روی
اکملین برانقت سپارم چر که از نماز رسان بودم و نه یا دای که شمع و از روی پاوی از آن مقام

بکنه نام با وجود خوف و خجاست من نیز بجا ده بموافقت افکنند و دل از جان و جهان بکنند و بدیدم که از
دور ماری عظیم میداشند و قصد من کرد هر چند خواستم ضبط حال خود کنم نتوانستم بخود دانه در پیش کشتم
و نیز که استغاثه در وی آوردم و نیز استغاثه را احوال فرمود و گفتم یا شیخ ازین مودعات هر کدام
و نیز پیران فیدام شیخ فرمود که ای خادما منو در حدان پیش گیر تا از رخ مودعات بازوی
خادما بدیده بگذراند ای تعالی شغول کشتم آن مار از من دفع شد بچنانی بر سر ذکر بودم تا حکم
برادر ششند و ایضا بطلان زرا اند و بر کنای این صفحه کبود و دل بیاض بر کشیدند و روی روز
تعب نمود و در پیشدینگی بیدار از در بجهای مطالع نور بر سر من خواند سبب با و شیخ
شانه و ریحی تبیین لَمْ يَخْطُ إِلَّا بِتَيْفٍ مِنَ الْأَشْيَاءِ بِأَقْتِ الْخَفَاءَةِ او را در مرق
بود و بشنیدم رسالتی چون از آن مقام محض رحلت می نمودم شیخ سجاده پیش نهادی از انبا
پشتا و گفتم یا شیخ ماری بدین عظمت ازین سجاده بفرافت تا بر روز طاعت فرمودی شیخ گفت یا
یا خادما چند گاه است که بدر کشت بدین فراحت و راحت بگذرانیده ام یا خادما یکبار از ذکر
ربانی بازمانده ای ثبایا بر تو مسلط گرد و ذکر یک طایفه از ذکر ربی غافل گردی شیخ از این مسلط
گفت تا ماری از روزگار نور بر آید و بعضی از او باب معرفت گشتا اند که او را و مؤمنان را
می کشد انبیا و معصومان را نمی باشد زیرا که مؤمن را اگر غفلت نبودی او را در عالم عجبش و راحتش
او را را اگر غفلت بودی ذکر ربانی این را میفرم کن شیخ مقصود علاج گفت روح الله تعالی
گفت مَنْ كُنْ تَاكُ الْإِلَهِ غَفْلَةً إِلَّا أَنْ جَاءَهُ إِذَا كَانَ حَاضِرًا إِلَّا بِتَيْفٍ لَسَانَهُ بَدَلَكُ كَلَامٍ
شاهد که شهادت آیات الجلال حسب حق ذکر اوصاف الجلال میگوید چون قدم در عالم
بعدی نهیم و در بهایان غفلت می آید و بی گنم و چون بمنزل قرب برسیم قدم بر لب
و حل می کنیم روح در بحر شود و جانی مستغرق میگردد که ذکر ربانی که از اوصاف بزرگوار
نعت انبیا و علامات انبیا است در میان فیما بین من عرف الله **ب** پای جان هر که از
تعبیدن **د** دست در جیل التبت عشق زنی **ک** ز زمان دل پرستای می **و** در بران عالم حقایق نمی
نمود حق از قیاس چو می بر نهند **س** سلسله در گردن جان افکنند همیشه جان را بر من و پیش **ن** تا گشت از

شرابش خویش و چون زندیک طایفه انوار مشهود و زوال و جاست کجا ماند وجود **ن** تا شهادت
مطلوع حق السین **ل** لانه زان نور بر جان معین **ن** که شیخ شبلی نزد کسی ره چون در دنیا
حال از کسی نام الله تعالی شنیدی شکر و در دایان وی بخا دی چون نهایت کار رسید از کبر
این نام شنیدی سنگ بروی زدی گشت یا شیخ ترا چه رسید که در بدایت آن طاعت می نمودی
و در نهایت باین غفلت رسانیدی گفت انوقت در مقام غفلت بودم که چشم را از استماع این نام
روح و راحت بود و اکنون که در عالم شهودم و در شهود شهود و محضر حضور او از کونان نام او وقت
او از کت و شنیدم گوش و زبان رحمت و اخلاص را یک اِذَا انْشَبَتْ اَشَارَتِ بَانِ سِرِّ
ب یا خدایت ز فراموشی است **گ** گفت و شنیدت همه فراموشی است **ج** که فراموشی کی خویش را
مرحمت حاصل کنی این ریش را **پ** یا زبانی می چون کثرت است **م** محو شود از خویش که این وقت
کر چه زبانی بدر کس نمی آید **د** بدو تکی ره بر سر نه برده **ا** بلکه دانش خفته بخوبی است **ا**
از نهایت بشریت جدات **ای** در پیش چون یک سنگ در طریق سنگ بدل چندتا میدوید و راه طلبی
پوید هر چه تواند تعجب میجوید تا شاید یکبار بدو قد طریق و دلیل تحقیق وی آن باشد چون بمنزل مقصود
و اصل شد و مرا حاصل گشت بعد و صفت از میان برخواست و قرب و مجامعت بجای می آید
از طریق برقی رسید از سبیل بجای پیوست نه بدو در میان بخند و نه دلیل و نه در کس راه می باید
و نه دلیل **ب** در عشق از خود و دلیل آمده ام **ب** بر قرب آن در دست دلیل آمده ام **م** مندرش کون
بجان بجای آمده ام **و** من هر دو جهان بر سبیل آمده ام **ای** در پیش کسی که از محبوب خود دور و از
مطلوب خویش دور ماندنش فرات و جانش مشتعل گردد و سوز آتشین در دلش متعلل اند
برای یکس این الم و بخت این غم تشبیه بی بی نوال کند و اوصاف جمال و شوق را یکس است
نظم از سینه زبانی توانی و بدو نوال عشق را بر سر و مانند میکنند و عشق را با تشبیه میکنند گاهی میگویند
بختش مثل جد بدو گاهی در پیش را بگل مانند میکنند گاهی پیش را با باد مثل میزند و گاهی در پیش
بر بسته نیت میکنند و همچنین اوصاف جانش را بتمام ادای نماید و عاشق در سماق آن جان می پیروز
در آغای این حالت چون مستغرق جهان گشت در کلبه ماد بار عاشق در آید و ماه جانش از سماق پیروز

استظهار بر کاتب افضال نهاد تا از دین بویست هذرا تربیت این دانه نیکان در زمین پاک تربیت
برجه بیات بر ویانند العقیقه چون قطره نقطه در قمار و در رحم قرار گرفت و در خلوتی نازنین
بر آورد و غریبان عالم غیب که از آن تعبیر ملک الالهام کند استراحتنا نزل میکند را نیندیش
عنه تحریری در پیش نیندیش و بر تخت عذرتکی بیادش نیندیش اندکاه بدند انجای تربیت ترکیب
وجود او را خاییده و در دنیای خلق از عفتگی بعضی آموزد و در اعضا و اجزا مرکب خسته از عظام
و عصاره ریب و او تا آرد و در شرب این و اتصال بعضی بر بعضی و انزای جوی جزوی چنانچه مقتضای
حکمت حکم علی الاطلاق جل ذکره بشنود رسا نیندیش تا قابلیت قبول روح پیدا گردد روح قدسی شرف
گشت در آشنای این بجزرت یعقوب نبی علیه السلام در واقع چنین نمود که در غلطی در حق
و گشتی از چنین سبب و ک علی السلام ظاهر گشته و سواد علی آن نور بر تیره شدن شده که مطلع همه
انوار را احاطت نموده تا تجدی که نشان همین این سبب تا مومن بزرگ و بی شک و شکسته علی
که براتی از آن سبب بام و راقی اناقی را سواد کرد و در ایشان قدرت مشقه خلافت را بر او فرستد
و عطا رانی حکمت که نور تربیت در موانع هوا بسته ضیا گرفته و در طبق عالم بود الا که عطیه بالای نیم خفته
نشان کرد و ایندند یعقوب علیه السلام تعبیر واقع حواله بعلام الغیوب اندک سببانی غیبی را از دورای
استوار لایب و در نقضای هوای جان یعقوب در دادند که ترافرتندی و در دم متعلق گشته که نشان
جالبان با وی همراهِ باشند یعقوب را علیه السلام نه ماه دبد و بردا بود تا انگاه که وقت وضع حمل
بر نشان قطعه نور چشم از عالم بدون بنفای عالم ظهور پیرونی خواهد یافت نور سینه کلی در باغ خندان
کنی سرای خانی یعقوب علیه السلام حاضر شود و تا در صومعه کلا عت مشغول بود و در جهان
بجانب جانانی شسوت گشته که ناله یک جلیل حضرت جلال اعدت بل جلال یعنی جبرئیل علیه السلام بیا
و تعجب آورده که کت السلام مبلک با برست نرغینا ک برست حق شالی ترافرتندی او جندی که
فرمود که در عالم عیدم المثل بچند نام دارد است نام نهاد و در وایت خایس چنین گشت که این نام در
روزی شایق آدم علیه السلام بر وی اجرا فرموده بوده بعضی گویند که این لغت عربیست شش از اسرار
عبادت انداخت است چو پیشتر بر بارش باندوده گشته پس یعقوب علیه السلام سبب الحال بخانه استمال

فرمود و بدک و اجمل از ولادت فارغ گشته و یوسف علیه السلام را در خرّمه پیچیده یعقوب علیه السلام نظر
فرمود است ای دیدار غیب و ماهی دیدار حساب کو با در شب هر کوی بود از درج نبوت برست و در تربیت
مسعود و پاکوب فرمودی بود در هیچ آسمان رسالت معصوم و در چنین بعضی او نوری که چنین سال برات بخود
ولی که چنین معصوم از جان سختی یافت در صورت بکسرت و معنی شده که در کجندین کاه در صومعه ناست
بعد از انکشاف براتج لاهوت جلیله و نیندیش با وی بزبان حال با نستان کو باشد در این ماه پیکر
دیده ام و در حالت چتر دیگر دیده ام خبر و با نرا حال دل ربابت بلکس با نرستان کو خود بزا
است نوری در چنین توضیر کا نیکو و بعد پرده ستر و چه نورست این که با ن از نرفته کینتر کردم
الو جان از نرفته ایده من نوری یا بد نر نور خست که ی تا بد نر خواست تا روشن بود و شعله
آینه است تر شد و شعله نور نور پادشاهانی تو کی و خاک آب راهی حاصل که گشته شسته خلق الله
کمالی آدم علی صوس ته که بر روی و بقعه شفا ساق طالقین او و القلم و کتبه جات گشته شسته بود دانی
دیدار براب مشقه گشت کتبه آفتابا که بر روی هر دو ان من طبعی فحقی گشت و بود و بدستاج طلاع و کما
متعلق گشت که ی حق یعقوب علیه السلام طریق حبت و جوی آفتاب جلیل میداشت و کوی اسرار پادشاهی
کای سکه میداشت و علم شقی وصال و لوی عش و جمال بر امانی تضرع و با تمثال بری افرات الچا و میرید
در جام طلال جوت میدید در آینه کمال هر شش بد یک و نر است ب جلیل از شعی او را عشق میداد و نر با
اسرائیل و انداختند را از کاهای و نر و سکر و انداختند مردی مرز نانی و راقه مشقه شسته بود و تا آنجا سبب جمال
از کلام و در کج طالع کند و انوار ساطع وصال طلب سبب از چه در و نر طلع نما بدکند کا که آن نور از جمال برست علیه السلام
بوی نموده ان حسن را از آینه وجه و فرزند بوی نموده و انداختند نر دول و جان مایل و گشت مهر و غبت می
در دل و درون جان بای و او سبب ملق جلال عالم یک د که نر بکند و ک بر بوی ست ختر چون و کت
شوان و گشتن و دوستی و یکانی بر بوی ست شیخ حسن بگری و فصل انور علی خود و چنین آورده که او از نر
که باز در میان قضا و قدر بدستان و نر کار را با آورده و در چنین دان ما را نر و غایب و بدایع او است
طیبت چسبیده و کینه و بجان خوشبوی شرا عشق یعقوب مکروب علیه السلام ندید و هیچ مشوقی را
این ملکه او و محبت نموده و نر او و بد نرخش مرا پرده کست من نامه انوار او کست حسن

گفت آری میسر شد و اگر از هر سر خویش بر خیزی عاقبت در جواب مشتوق گفت در آن میسر نمیگردد
کثر من باریست اندوختنی جان با خشن و بر سب پاکی از آن که در و ایمان با خشن کار مردانست کار مردانست
نقد هر دو کون حاصل آوردن بدشوائی و آسمان با خشن اتفاقا پادشاه دوزی و دشکار بود
عیار پیشه بجان مخاطره کرده عیسی قریب نمود و ششی با مطرب عیسیاج آورد و علی الصباح عیار و
عیسیاجانه از خوار و در مثل آن بیگانه خورد و عیسیاجی در آمد و مصری که لب از آن مطرب کشیده بود و نگذاشت
بیکرد چون من بجای در خواست نمود هر کس از آن شخصه شد مگر در جام بود و این مصری از آن مطرب
بود و پیش نموده آمد و گفت این مصری از مطرب پادشاه کشیده بودم و اکنون ازین مرد اجنبی می شنوم
اگر این مرد را با او صحبتی دست نداده حاصل که شخص نموده چفت معلوم کردند و آن دوزخ را قتل
و بسایت گاه جلادان تیغ بر کشیده می کنند اینست غزای آنکه با خواص ملک کشند و در آن سر میزنند
تا شمشیر آن مطرب در آن جمیع آمده بود و در کتاف حلقه استاده می گشت بخوان خوشی تو خود
کرد و در نه ترا که گفت که با او دما حریفی کن جوان گفت ای شمشیر دوزی طرئه دهر اینجا بجا
گفت دوی ششاهم نیست زیرا که ملک خود است آمده ام تا جان خود را داده و در بنیام و او را با رستم
تا از ضربت جلاد و از تیغ آید و ریش خمر باشد مشغول ترا خبر عالم بنود خروج ترا جانت هم بنود
و عشق تو که نه از تو پیش آید چون در نظر تو که از آن غم بنود ای درویش با هر جوانی خوشی که
و با هم بر سر دیش معنی هم غنائی آن روز که آواز بخوان در عالم ملک و طمکت انداخته و صد
و ندای عشق و محبت و شهادت در دادند سلطان قدردان لن الملک الموم شمشیر
از نیام حیرت بر کشید که نگذاشت خجلای من با جمال من در روز و نقاب لا اندر که لا اندر
بر جمال با کمال ارفا که جمیل بخوان و نگذاشت کس را ز بهره آن بنود که بر این سرافرا
عشق او کرد و پس علاج که عیار پیشه بند و عشق بود و نموده ناز و بال سیرنج ناز و بر بست
عبد حبیب حقیقی ز شهادت معنون آن را در این بود و ادم سر خدمت تو دست دوی
کوشی حال و عشق وصال ما باین حیات مجازی و جان عادی را دست نیاید
بر داشته قدم در هم در نهاده و از زبان عبد حبیب حقیقی بر خیزد انا انی کور

چشم

عاشق کرده و عقل که طایف شمشیر شرح بود این سخن بگرفت و از زبان عبد حبیب حقیقی کشیده بود و زبان
عقراض و از آن که حکم سلطان شریعت چنان وار شده که او را بر سر چاروی تنس و تن و دل و
جان در سب استگاه بعد از عشق برادر است و از جلادان حضرت عشق ندای من آفت می آید
الملک که بد و خرقی در عالم انداختند بر زبان حسین من و در این سخن میگذشت که بدنی و بیک
ای تیرا حنی با رنج کجاست حق السلطان لاجم آیت شریعت از میان برداشته
بمال حقیقت حقت ملک کشش گردانیدند تا جان در دست بدیهه جان با نانی بر داشت بدنه از
نبرد داشته وند از غیر این چنین که می شنای او کم زورک تیر ششم که درک نایب حیات
و بستر چشم و اگر حال تو بنم بویست جان دادن چه جایی جان که زهر و و جهان نیندیشم است
طایف و شاه است ای بدنه لا اله الا الله و کذا لک جنتیک سرایک بزرگ ترا
و از اجنبای یوسف علیه السلام انوارت قول اول اجنبی در اصل گفت خالص گردانیدن چون
از برای خود و مرا و اینچنین است یوسف بن یعقوب را علیه السلام بشارت نبوت و ادب طیغ
سماکت بالنبوة للسفیر یعنی مرا از میان برادران برگزیند و مشور و غرت بشیر نبوت بک و
او مرا از اجنبای اینجا سلطنت و پادشاهی است یعنی از جمیع برادران حق تعالی پایه سر بود
ترا ملکت و فرمان کند ای است علا که است فرما ید و او در عقل است تا شاه باشد
مرسیت و نقد سلطنت بر اخوان و غیر آن سید شیخ چند بنده ای در میدان یکو یک که مرا از اجنبای
حضرت و نگاه داشت اوست از آنچه نفر نفر بزرگان مرا و دست می نود یعنی اگر شیخ که ز بانی هر
یوسف را علیه السلام بانی و دست بیک مرا در حقت حق و است از برادران و در کشتن انوار
ایشان و شبی و اول خاطر ایشان بگفت لا حق یوسف علیه السلام و مرا در حق
از عبد عبد و خواب خود بیک یک که اجنبای یوسف علیه السلام ان بود که عقل عقل و حق بیار است
و حق فعال و حسن مقام یا و کشتن ان به پرست به چند نیت تا خیر ظرف
بگشتند و بی با چکس در مقام اشقام و نیاید با همه یکجای اشقام ان پیش برو
این نای بلی الحاح است و در ن کلیه نیز علا را و چو است ششم توسیر میگو ید

عبارت

دویم اصطفی و درج اولی
دویم رتبه و درج دوم

[illegible]

ی و نه بد و سبیل محبت و مودت محسوس است بسبب زیادتی محبت و شفقت نسبت به یوسف و برادرش
از آنجا بود و در مودت و محبت اسباب محبت یعقوب علیه السلام آن بود که یوسف بحسن و خلق او بسته بود
و بحسن خلقی بر سرشته حسن و خلقی آن بود که شمر در حد کتاب سبب شده و در حضرت رسول علی اله علیه السلام و در
روایتی که اندکان اذ انظر الی الوجه الحسن و حسن و انظر الی البصیر و انظر الی الجوارح و انظر الی النعمان
و چون فیصل در سبب محبتی مشاهده فرمودی بهشتی فی خل منقل الله و رحمته فذلک لیس و ما کنی که از فضل حق
تعالی در باره یوسف بشنودید و چون درشت روی کردید و حکایت کردید که از فضل مکر و پیدی نا انشایدی تا از سبیل
طبیع ادبی و این هم از کرامت طبع و حسن خلق آنکه برادران با وی خفا کردند و وی با ایشان وفاداری پیش برد
چنانکه در محل خود زمین کرد و ادبی بی یوسف خفا کار از او دست نداد و وفاداری از او دست نداشتی برگزیند از بی یوسف
یعقوب علیه السلام کمال بنور توفیق بود و دل منشرح بسرو و کشف تا آن دیده خیر حال پسندیده نمیدید و آن
خیر خصال حمیده را پسندید لاجرم متوجه ظاهرش نشد و دل عقیده با هفت گشت **و** است که حق تعالی بخواهد
تا یعقوب را در بوند محبت بگذارد و یوسف علیه السلام را در عین محبت و بلا بگذارد و کبر از یوسف یعقوب را از
محبت می بایست و نو از یوسف یوسف از عنوان ناله و محبت می بایست لاجرم آنش محبتش را در کانون
سینه یعقوب علیه السلام را از و خفته و یوسف علیه السلام را در با و بلا و محبت برهنده و در فقر و خست
و هر دو ازین و در هر محبت و محبت و رسیدند **و** از جوده است که حضرت یعقوب علیه السلام در دست
و عهد بعد بر برادرش فراق در مقام انتظار نشست اما غایب حال محبوب از کدام روز نمی نامید و کوی
و حال معلوب از چه طریق طبع میکند که ناله حسن و جمال از سینه گال یوسف بوی نمودند و آن نواز افکار
حق تعالی و جود فرزند و پسند ساختند جلوه میدادند بعد از آن که هر یوسف روز دید و محبت می بایست
و دیگران بر اسط این سخن برگزیده آوده اند که در سر می سخی قدس الله تعالی را و هم مکر روزی از یوسف خاطر
دی کرد و در بد و صفیون انکه در بعد از اینا عظیم السلام من کل الوجوه بمراتب اولی مقدم است و در اول
برین مستعدا نکه در مساحت هر دل که سلطان عشق استی نرولی کند و در آن دل مهر غیر و انجاش نماید
و مراد دل بغیر از دوست چهری در نمیکند بلکه تمام سلطان که در مکر نمیکند **و** سر می قدس
سره میگردد که چون خطره در خاطر خطره کردی را از یوسفی شنودی بدانند که یعقوب علیه السلام با دشمنان

و در صبح بر گمان با وجود دوست و گمان محبت حضرت جلی و علا محبت یوسف علیه السلام که بران حاضر بود
و او از آن محبتش و واقف و انکشاف منکر گشت تا بر سر که از اندوه فراقی آنش کشید و چشم چوین
مکر و گشت که و این محبت عینا من اللعان اما شب یعقوب علیه السلام و انجاش دیدم و از آن
این شکل پرسیدم گفتم ای برگزیده دوست چون میدانی که مستحق محبت اوست این چه دوستی که در
چنان انگیزه و شب و روز حدیث یوسف و در دوستان ساخته ندای شنیدم که یا سری دل نکاه
و زبان طامت در کام تداوت و در کش پاری چشم باز گشای نادانی که طامت را انجاش
یست چون نظر کردم جای یوسف را برین مکتوف کرد و ایندند بعزت و جلالت او که در جلالت شفا
و علی مقامات متعالیه آنچه یک نظر بجان یوسف علیه السلام برین از حقان عبد مکتوف شد حاصل
ملکت تبت بود که نغمه بخودانه و دم و از یوسف برانم نامد سر زده شبانه و نو از آن کس غفلت
و بکوشید چون متواری بودم بعد از آنکه بخود باز اندم ندای شنیدم که ای سرای این سرای کس
که عاشقان در کاه ما را طامت کند **و** طامت بر دل صد پاد و عاشق بدان ماند که با شدیم
شیر و پاد و نیش بسوزنم **و** لاجرم همواره یعقوب علیه السلام را در انداز تجلیات ربانی
در لوح پشانی یوسف علیه السلام مشاهده میکرد و اطفا و اسرار تغزلیات سبحانی در صحنه طبع
او مطلع می نمود و معانی نهانی متبادر که بعد احسن لطائف بر صحنه دل او شروح بود و لایق
منطقه خلق الله تعالی اذ هم علی صومرا تدر بر جوده نظر و گمان جمال او منقوش بود و در کس حال
عینی بود که در آینه جمال یوسف جلوه میداد و جلوه نور لایزال بود که از و در آن کرشمه یوسف
حیر و تر از یوسفی و از ذات و از بغارت می برد و طوقی کشش سرای محبت بود که سایه بر عالم
و خاک افکند و ندیم هم سرای قرب بود که از آنگاه دل یعقوب مکر و گشته برگاه یعقوب را
از روی سایه طوبی بود و در قدس و نور او نگاه کردی چون تنای افتخار شراب مکر و در خاطر
خطره کردی از لعل یوسفی او انگیزه استنسا و پیدی و چون جایشی چشیده و حقیقت شنودم نه استی و
چشیده و مان نگفتم **و** ی دیدی و چون جواهر زو **و** از آنکه در غرور انسان منقسم او در دلی روح
خروج یعقوب مکر و ب علیه السلام و طایر ملک و ملکوت از یوسف علیه السلام شنیدی

فقد است و نگو تو امن بعد از تو ما صالحین باشد بعد ازین نقل برست و باده در انگشتی
از نو بدید که می نایب یعنی ازین عمل خود بعد از وقوع تو به گیند و در بعضی از تفاسیر آورده است
که قایل این قول ابله پس بود علیه الله که برادران بجمع گشته بودند و گفت و گوی میکردند و اگر
برست در میان داشتند که ابله پس تصور است پیری برایشان گذرد و گوشتی از فرزندان بقتل
شمارا برست علیه السلام عاشقت الامر شد و خدا بد ساخت و محکوم فرمان خواهد کرد و اکنون چون
ملکان ناز میگشتند و شام چون بندگان کار میگفتند فرزندان یعقوب علیه السلام گشتند ای شیخ ند پر چست
افتاد و برست اول طایفه خود اما ضابطه کشید برست باری زمین و در انگشت و در نو و در
و انگشت و مراد وی از زمین و دنیا باین بود که در وی و دانی بسیار بود و دنیا و پرا بملک گشتند اگر کسی
سوال کند که برست برست که قایل باین قول برادران بوده باشند و الاست بکن ناحی یا باطلی برادران
هم و اندوه برست برست برست برست از برست و در برست از برست از آن جرات است که با تفاق
این واقعه بعد از برست برست از برست علیه السلام یعنی از اولاد معلوم شود و اندوه است اعم از این
و در مکان گشته اند که درین کلام تشبیه است برین که بکن اگر بستانوی در تو بدست جرات داری و در تو
کمی که برادران برست علیه السلام برست از کشته شد و بعد تو به کردند و نگو تو امن بعد از تو ما صالحین
گشتند اما در اصلاح اینها نه است چنانچه در باب دیگر فرموده الذین تابوا و اصلحو امین تاب من بعد
ظلمه و کجاست و اصلاح و بعضی از مشران گویند مرا و از صالحین اینها با صلاح آورانی است نیست با
در بعضی جایی و تو قیل یا باطل تشبیه شد تا اصلاح خاطر بدو خام و در سر قنای او که شیم قال فاعلم من علم
گشت گوینده از برست بعضی که بیدید و او بود که وی از همه ماعلی تر بود و برست معلق تر بود و بعضی که
روین بود که برادر بزرگ بود و از همه صاحبان تر بود و وی تر بود و مجاهد میگردد که شمعون بود که
لاست و او برست برست را گشتند که چون ناحق از برست بزرگ و کن است عظیم فالق و قیاس
الحق و او در جایی انگشتند فالق علیه السلام و او را برستند از جایی بعضی از بندگان
ان لستم فاعلمین اگر عمل میکنید بشور و تن چینی کنید قوله تعالی و الشوق فی غیاب الحب بداند
غیبت در لطف جز نیست که غایب که در اند چندی را از نظر و برست اندازد و مراد از غیابت جبر است

لهم

که هر چه در اینجا افتد از غایب شود و قاید و در ذکر غیابت است که اگر مثلاً الله فی غیاب الحب
گشتی احتمال آن داشتی که در بعضی از توضیح جاده انگشتی که از نظر ناظران سست و باشد چنانچه
نام الحب از برای غیبت است یعنی آن جاده معین که در نزد ایشان معلوم بود و بعضی گویند که جاده
است المحسن بود و سبب بن مشه میگردد که جایی بود و در زمین او و در و معانی رحمه الله
میگردد که جایی بود و در سبب زینگی گشتن که منزلی یعقوب بود که میزد مقدسین آن جاده از برای آن
بود که هر خواص بود که کار و انبیا و او را برست و او بود و در انداختن و یا بدید یا دیگر برست
گشتن احتمال ممکن نکرد و قوله تعالی ان کتم فاعلمین بد و معنی حل کرده اند یکی از کلماتی که
فاعلمین میفرماید چنانکه در کتب و معنی دیگر آمده است که این کار بکنند اگر انبیا از زمین
برست و یعقوب علیه السلام جاده نیست باری یا یا انگشتند و بعضی برست برست
است که در آن ایستاد و دیگر فرموده و ان عاقبتهم و عاقبتهم باطل ما عاقبتهم یعنی الا و ان لا انصاف
بند و این برادران از اولاد و میسرت و گشتند و جاده انداختن و بعضی از مشران
بعضی حق تعالی از وی ازادی میسر ماید و شکر گذاری میکند و اینها است که بود و ایستاد
از وی هر وی حق تعالی نای او میگویند بندگان من اینها سال کلمه الحق الله الله الله میگویند و بندگان
و طبق بندگی می بود که بکار گرام از وی پیرانی کند چه عجب بود و گشتند و او را گشتند و بندگان
و جاده انداختند تا هم از گشتن برست و برست از وی گشته باشد که بندگان او و او مال عاقبت
و در وقت حق تعالی بفرماید ای مالک شده و من برست معانی است و عاقبت عاقبت گشته
و او را بداند پیرانی و بندگان برست و در کار وی حق و عاقبت عاقبت کن و لیکن او را بکار و زنجیر انگشت
کاران او را و انبیا و شهداء و علای احقاق حقوق بر سران خواهد گشتن ما و او را برست عاقبت بر
گشتند ما هم گشتا و در سخته و هم خاطر حضرت محمد نگاه شد و گفت که عاصی دامن مت معاصی و در دفع
بازد او اندو که و کرد و از او و انبیا برعل صراط میگذرند و در میان قوتی از ایشان عالمی باشد
تا جایی از نور بر سر نهاد و در او جایی از نور و در کرد و و بر هر یکی از نور گشته اند فضای غرضات سوار
بر اندام و بزرگ عرش غنائی در کرب خود و با گشتند پس فرمان جناب و کس متوجه او گشته فرماید

یا علی الله قرآن و علم و در وی تو نهادم مگر اینکه در بار تو داده غیر از آن بجز بیل علیه السلام
فرماید که این عالم از جمله ملازمان حضرت محمد است صلی الله علیه و آله و سلم او را بجزرت خودم او
برسان بجز بیل قرآن عالم را بنزد حضرت رسالت نباه رسا ندیدم از آنرا و اگر ام حراق عالم را از حق
که فراتر دهد و با جبر بیل علیه السلام بجانب جنت در آن سازد و خود بجهت شکری در ماندگان
بجزای عرصات بیا بیدان عالم را با شایان خویش بر بی هر اهل که کند مردی از و فرخ ندانند که ای
بزرگو از این بزرگوارم برین عالم گوید که تو گیتی که من استخفا نه ای تا بی گوید که ترا در دنیا دیدم
و ترا دوست میداشتم اکنون بر سبب محبت بخوانم که مرا بشناخت مستعد کردی آن عالم بجانب
عذاب و نه ای جل جلاله که فرماید زمان احد عشره جلالی است در سده که شناخت تو و حق
آن بنده قبول است و در راه و فرخ او جل المبین شناخت بیرون آن عالم بخیر شد و که در حق
از جیش بیرون آن خطاب آید که ردای خود و در فرخ و کذا و تا نسبت بآن نموده او را از حق
جهنم بیرون کش عالم ردای خود بدون فرخ و کذا و در هر رشته از زمان و او اشیاء و من آن
دورخ در آن آنجکه القاجو بند و بعد فریاد بر آنکه ما را بنزد تو در طم میلالت بسیار جان برسان
از ایشان پرسد که چه وسیله طلب شناخت میکنند گویند ای برگزیده جناب محمد پس خداوندی اگر چه در
دو دنیا مشرف ملازمت مستعد گشته ایم اما بجز دوستی نام نیست تو در صحن قلب معمم بیدار شدی
که راست میگویی بدایت ترا بشناخت تو ازین مهلتک را بنده و او که در تو کردیم از حق جا بجهنم
بزرگوار جا به جنات التعلیم آن رسانی همه را یکبار و از تو فرخ بر کشد و در نه المیوانی ریزد و آنکه خطای
مستطاب رب العزت جل جلاله بجز بیل آید که ای جبرئیل اینها بجهت عالمی که در ویست نام او شنیده اند شناخت
سوی از حضرت کلماتی یا بنده عاصیان است که صلی الله علیه و آله ما را ندیده و تو محبت ما بر منواتی شود
معا ملات خود بر کشیده اند ترا از آنکه ایشان بر حمت بی نهایت خود و بنوازم و از فرخ و تو فرخ بجا است و از
برفت و رجعت جنتش آن فایز گردانم اما بیان قصه برادرانی و سبب فصلی آن و سبب فصلی آن
از پدر با جانت و اولی یوسف برادرش آن علی ی تار و کت غالی شایان خود و چنان ابراهیم بود
که چون محبت پدر نسبت یوسف علیه السلام بر بنده علی رسید و برادران را تحقیق بپوست و سبب این حرف است

آن بود که یعقوب علیه السلام در عایت جانب یوسف در می میداشت و او را سبب غیر که اشراف شهباء
آباد و اجداد سبب شرف و رفعت داشت و او را اختیار فرموده بود یکی آنکه که حضرت گاهی بود و دیگری
بر این صورت بر ابراهیم علیه السلام و دیگر نفسی از جبران بوشت و واقعه که اسحق چنان بود که میراث نموده
در وقت سید و کینه آن که باقی او را در خواب را بفرموده باشند هر یک در دهنی معلولی بودی بآن که
نیکو سببی و از غلبه شغایا فنی و آن که بعد از وفات عمه یوسف علیه السلام رسیده بود و چنانکه
در کتاب با واقعه عیسا و کیفیت آنکه در آن از بوشت بدعای یعقوب از برای یوسف علیه السلام
گذریش و وقت پیر این چنان بود که چون حضرت بر ابراهیم علیه السلام را برهنه کرده و در آتش می انداختند
جبرئیل علیه السلام بفرمان رب جلیل جل جلاله پیر این از بوشت آورد و در تحلیل پوشانیده بود
تا سبب آن بر این از آتش و اسبب محفوظ ماند فصلی که در وی عیدی بود او را و یعقوب ۴
جامعهای نو پوشیده بودند و عزت میداد کرده یوسف علیه السلام پیش پدید آمد و جامه پوشانید
نمود و یعقوب فرمود که پیر این چه خویش که تقاضا و میثاق این خاندان بآن سبب است تقدیرش بود
نجام در پوشش و کم بدم اسحق که خواهرم بکمال اشتیاق بپوشیده داشته بر میان بند و عیسی که
جبرئیل علیه السلام از جبرانی بوشت آورده برای من هدیه در دست گیر و بعد که خرام تا بر عمر خود شرف
تو بود و یکران محقق و معین کرد و گویند که چون برادران یوسف را بدانی زیب و زینت است و پیر
بدیدند باین علالت محبت پدر نسبت با و معلوم کردند و در روز اسباب علامات چنین
پیش می آمد و خواب یوسف علیه السلام متدی آن آمد و در تدبیر امر از افرای وی آن پدر و با یکدیگر
مشاورت نمود و بدلائل شیطان که راه با ننگند یوسف در چاه جزم کرد و اندکجا بگذشت پدر
مهر و حق پدر که در چاه با ننگی میکند و حال آنکه محبت ما با یوسف زیاده از آنست
که مشروح کرده و چون درین امر مایل فرمایم صدق این مثال بر ضمیر سیرت ظاهر صحت و لایح کرد
گفتن ما را چنان برادر ی حسن صورت آراسته و بصنای سیرت پر استه بیل و دوازده سالگی بود
و علی فاشش برکن و جویا رفعت قد کشیده و بهمنه زانگنه پدر از جره بدر نیامده و طریق زندگانی
بنا بود و زانگنه داشته و گرم و سرد و جانی ندیده چون بزرگ شود و در میان مردم مستورش بکانت و

سایه شکر و با بر پیش افتد شیرین آن پیش از آنش اندیش خود طرز ندانگشتن و مان بر سبک با
 بکند و بهیست مامور و او را از قضا بدنبال او پیرون کشد باین نوع سخنان خاطر پدر را تسلی میداد
 و به آن سن و روز می میدیدند تا پدر را امتناع مطلق بخواهستند بیل دادند **اما در بیان کیفیت**
واقعته بتفصیل در دو کتب درون بر دین بیست علیه السلام را بخواه و در چاه انگشتن بدانکه غای
 ثواب و نفس و کسب معتبره شایسته اخلاقیست چنین برادر فرموده اند که چون برادران بر تفرق میروند
 از چند یکدیگر پیوند غایت مهم ساختند و ترتیب مقامات این مهم و قیام العاقبت بر راضی شدند
 و در آن مورد من بای شریف اینست شعاری بیکدیگر انداخته تا این که اجازت داد و بهوایر و در کسبه
 و حضرت یعقوب علیه السلام بخواه این واقعته پیغمبر فرمود و اعلی الله العالیین این منورون بقبول شکرست
 تا روزی از نزد پدر بایکس بازگشتند و مشغول و محزون نشسته بودند که اعیان طبعی و طبیعت
 پیری برایشان بگذشت و خود را در لباس ناصح ایمن بدیشان فرمود و از ایشان استفسار نمود که
 موجب حق و اندوه چیست ایشان بگفتند واقعته با پدر در میان نهادند و گفتند ای پیر مدینه که هر
 رشته نرسیده ام که در راه دور زحمت و اندوه بسز بمرگم اکنون غرض آنست که برادر و کمتر را از پدر دور
 اندازیم بواسطه حقیقت اولی که بخت و پروا میروند و چند نوبت از برای این امر تدبیر کاس خیم بهمانند برداشتم
 تا شاید پدر را اجازت فرماید و او را بهر راه ما بهوایر و در فرستاده از حصول مراد محروم ماند و او را
 و امتناع در اجازت دادن بر سر می نهاد بایکس گفت ایمانا اجازت در وقت غایت آنست که این
 الناس و غیر علی و انفع شد بگفتن در وقت حواست و نه هنگام که شای چندان صبر کنید که هنگام
 آنکه و همان بسز و خرم شود و بخواه چون باغ اوم کرد و در دله مار بل بخواه و نماند شود آن هنگام
 ترغیب کرد که بهیچیز و دلو و لایحه و بهید که تا خود را از پدر استعدا نماید و او و معتقد و نه بایکس
 برادران این را می دانستند و قول بر باجی که قبول کرد و در روزی چند گفت نمودند و دید بر
 و بگذرد با و صبا نهادند و کوشش بسز و پیش اقبال بیجام از اول اعلان سلطان فرمودند و در فرستادند و بایکس
 اشقی و بسیار و کتب حدیث بهیچ باز و سبده و در آن حکومت و بایمی بفرمان آنکی جل و علا با تمام
 نماندانی بسیار که اندک اندک میزدند و در دین و پند و بخت هم برادر میفرمودند

کتاب
 شاعر
 قصص

سلطان

سلطان خود روزی بغارت نه کاف بهیچ و تا و اوج رسید کاف بهیچ رسیدند تا بهیچ نماند با و صبا بهیچ
 فاعلموا ان الله ساجد لله بر خرویدان و زوایای خول و زمین باغ و ترغیب و ترغیب گرفت و خرویدان
 بر بیت الشرف خود و خواست بهیچ بهیچ است اجتمعی چون خطاکران و نفس کشان و چون با و یکنان سلبی و نماند
 بهیچ نماند و قولی که در باره نماند و یکنان سبک و نماند و نماند و نماند و نماند و نماند و نماند و نماند
 آنست که آن خیر نورسته و چون علی نوشکند بگفتند نماند نماند نماند نماند نماند و طبع گوشت
 خربازی و انکاه و زبان شکم و نرم تر بگفتند و تا شای و نماند و نماند و نماند و نماند و نماند و نماند
 تا شای طریقی بود و غیاط و در نظر اوست علیه السلام جمله و بهیچ اندکی میگفت ای پیر بهیچ بهیچ
 خرم و نماند و نماند و نماند و نماند و نماند و نماند و نماند و نماند و نماند و نماند و نماند و نماند
 کرد و در حضور آن قدرت نما در غفلت در نماند و نماند و نماند و نماند و نماند و نماند و نماند و نماند
 بهیچ بهیچ بهیچ بهیچ بهیچ بهیچ بهیچ بهیچ بهیچ بهیچ بهیچ بهیچ بهیچ بهیچ بهیچ بهیچ بهیچ بهیچ بهیچ
 سخن در سر کشید و بر می انگشتن فراتر از شای و صبا بهیچ بهیچ بهیچ بهیچ بهیچ بهیچ بهیچ بهیچ بهیچ
 خطاب بایلی لعلی لاله بر طارم و بر بیکسند قیامی صاحب شراب نماند و اندل و صبا بهیچ بهیچ بهیچ
 مامور خاکیا بهیچ بهیچ بهیچ بهیچ بهیچ بهیچ بهیچ بهیچ بهیچ بهیچ بهیچ بهیچ بهیچ بهیچ بهیچ بهیچ بهیچ بهیچ
 مشا که چایک دست شمال و در راه و در میان و در میان و در میان و در میان و در میان و در میان و در میان
 صاحب چنان شسته که دید و نظار یکدیگر در آن چهرانی می ماند و چایک بایک بایک و چایک بایک بایک
 اشیا و علمای حیرتی و مشغولهای عمارتی و بهیچ بهیچ بهیچ بهیچ بهیچ بهیچ بهیچ بهیچ بهیچ بهیچ بهیچ
 و نظران و یافش کشتای که از ادراش و نماندانی از ضعف و نماندانی و در بر طاف برف و بید و خزان
 باز میگردند با عدل و خراج قوای طبیعی و نوسطه هوای و بهیچ بهیچ بهیچ بهیچ بهیچ بهیچ بهیچ بهیچ بهیچ
 چشم باز کرده اند و نماندانی قیامی بایک بایک بهیچ بهیچ بهیچ بهیچ بهیچ بهیچ بهیچ بهیچ بهیچ بهیچ
 متعلین نماند و نماند و نماند و نماند و نماند و نماند و نماند و نماند و نماند و نماند و نماند و نماند
 ترکیب ای پیر این نماند و نماند و نماند و نماند و نماند و نماند و نماند و نماند و نماند و نماند
 برادران بگفتند و تا شای و نماند و نماند و نماند و نماند و نماند و نماند و نماند و نماند و نماند

خوار
 خوار
 خوار

آورده

استحقاق و عکس مراتب العالمین چنانکه ذکر شد یعقوب علیه السلام را طریقی بود که ابراهیم علیه السلام
در وقت سفر در وی طعام نهادی از پدر یوسف علیه السلام زاده و ترتیب فرموده در آن
طرف نهاد و تسلیم لای نمود و مظهره پر اسب دست شمعون داده و پیل او را بر دوشش گذاشت
رویی سپید و آفریده گشت یوسف را ستوی سپارم و در میان فطرت جایش امید یوسف میدارم
باید که از رعایت حال او غافل نباشی همانا ستیاری وقت چندین سال ازینجا بود که تو قریب
و خفت یوسف علیه السلام از غیر ملک خفت علی که در آنجا بود و آنرا انداخته است که حضرت طلال
احدیت جل و علا می فرستد به یعقوب علیه السلام که آنکس می لم خفت یوسف و یوسف
قال لا یارب فقال الله تعالی لانک خفت الذی لم یخف علی و نظیر قالی
عقود اخذ و لم یخف الی سر عاریتی له و اخذت علی محافل فی لیسری چنین گویند
که برادرش در حق برادر که ایتیم اصلها ثابت و فرعها فی السماء ظاهر احوال او بود که
یکدیگر را در پای آن در وقت وداع کردند یوسف علیه السلام با برادران موضع رسیدند
ترتیب نموده یوسف را در کنار گرفت و با محضراب و پتوهای تمام او را و دایع نموده با
ستایشش سپید و امود کرد و ایند انگاه توجه یوسف نمود و گفت ای فرزندان وصیت میکنم
شاید که ایام فراق بطول انجامد و اوقات جوان بدانی مقصد دست چتر اعتدال بدینا
بکنم و زنگا که حق تعالی فراموش نکنی چون بلوائی بنگار یو بارانی کرد و بنام خود درگاه حضرت او
بزی جده تراد و انشای انداختند دست بجل المستنعمت الهی زده اعتقاد بر او و شوق حضرت
خداوندی نمود و جل طلال و گفت ای ذی اجب الی سر فی سینه یوسف و بدر تر احوال کا در
چلش محال و نه خود را در زمره صابران انداخت و گفت سجد فی ان شاء الله من القبا
آری اطفال معدنوت چون از دم غمت منور شدند جوشش ابتلا بر دوشش یافتند و بخود
مهد بلا باشش ساختند ترا اکر الله سبحانه و بلا و تر باران ابتلا در مقام امتحان در آید زشتی
کرم آتشی خای و التیغ و غیره و جوی انگاه در کنار دوش گرفت و وصیت دیگر آنکه در حال
که باشی باید که پدر را فراموش نکنی که وی نیز ترا فراموش نخواهد کرد و تاروی من نه منی و طبعی که

و یعقوب

رعایه

در روی

در روی چرخش کشندی که پدر نیز ترا فراموش نخواهد کرد و تاروی من نه منی و طبعی که
بسیار از دیده بسیار بد و یوسف علیه السلام را و در آنجا که یوسف علیه السلام را و در آنجا که
کرشک غلام خیزد و در آنجا که یوسف علیه السلام را و در آنجا که یوسف علیه السلام را
یوسف و برادران کانی چند بر شد یعقوب بنو یوسف از دین و یوسف کشش چون حدودت مالی
مشاهده کردند و بجمع بازگشته بگرد و وصف کشیدند چون به پیش باز آمد و بگرد و بگرد
در کنار گرفت و نوبت دیگر در آنجا که یوسف علیه السلام را و در آنجا که یوسف علیه السلام را
سینه بر در آورده و گفت زده و سراجیه الفراق و روی مبارک بر دوشش نه و الفواد
نهاده و چندان بگریست که پیراهن وی تیره شد و ای فرزند و فراق در جهان چیست بگو
عاجز و فراقی نمانده بگو که پند مرا که در فراقش مری ای گریست که در فراقش
بگوید بعد از آن یوسف علیه السلام و ابی یوسف برادران روانه ساخت و خود بر سر راه بماند
و در مسافت فرزند او چند آب حیرت از دیده کشیده و بمعنون این مثال شرم گشت
ای گمش بفرج من نیستی تا دم جوان تو بلیستی که تا برادران در نظر بودند و بر سر
مدن کل دست اند یکدیگر می دیند و چند انکه از نظر بدو خیارشند دست جود و جفا بکشند
و کشند و بر سر راه و در مسافت طنور و آتود و ندید فغانی از جوی دو لای که هر دو در یکجا
انگند ماه و لا فروز و غزالی در ریاض جان چرخیده و خند و دینچه که در دیده و جود و جفا
بهر طایفه رسیدند و فلک گفت که که گمان بدید و ندید که این بر سر دوشش کشیدند
شک انداخته شش گریختی چه پادشاه من بخواند و بدو دست جفاکاری کشدند و گویند
که آن قوم از با و سبک سیر تو و از با و سبک و دیند و تربو دینان افتاب را چون
سایه بر زمین انداختند و چون خاک گدگوب جفا می ساختند انچه آفتاب جوییم محال
از خاک و گردا گردان نام داشت و آسمانی بهر آردیده و گردان قوم پریشان روزگار اسکوف
غم داشت ازین و آتود جسته آفتاب جوی سحاب میلزید و جسته آسمان چون لثاب بر خود
می چسبید و ریایان غم جوشش آید و جوشش و جلد در رخ و شش آمدند ملک بر فلک و لکون

انچه جوی سحاب

بفرز

مکتوبہ

[illegible]

ای نسیم سحری بوی دماش من آرد تا من از شوق غصه را همه در شکم کنم ای در پیش خفا که
 ظاهراحت از تو بدین محبت باطن را نیز است او است از تو بدین نسیم حریت و او به پسر
 علیه السلام از جبریل سوال کرد که از او قاتل کب که ام فاضله است جبریل علیه السلام گفت
 نیکو نام آنکه در وقت سحر عرش در حرکت در می آید و مستغفران سحر بر تانی امر از تو اید
 شیخ سنیانی توری رحه الله میگوید که حق تعالی نسیم آفریده که اگر اصحبه میگویند در وقت سحر
 می وزد و از کار و استغفار بندگان تپاه کار سیر روزگار بکینا قدس برود و کار چنان
 عرض میکنند و از آنجا میگوید قبول و در غده وصول میجووان زویمای بجران میرسد ندجا بکشد
 گوید **بیت** یاد آنکه وزان سر خوانان خبر آرد در کار کابند سوخته جان و اگر او در امر و درم از
 اولی روزم سر نیست این بوی که بود است که با سحر آفریده ای دیده تر و در نیکو دارن
 کین آنکه در نزد من در بر آرد من آن طلب کردم این دیده در من رسیده او خنده و هر که که خنده
 بکرا کرد در بعضی تناسیم آورده اند که چون یوسف علیه السلام بفرجه چاه قرار گرفت و در آن
 از بالا او را دیدند که بر موت یا بر حیات اطلاع یابند یوسف بر غلظت آنکه ش بد ازین فعل
 نوازشی در دل ایشان پیدا کند یا بشند و ازین معادله پشیمان شدن باشند چون جواب دادند
 غلظت آرد و تدنای سر روی و تند بود و پیش آمده دست ایشان بگرفت و از آنکه گندین سکه شمع
 کرد و تکه کاخمد قدیش نمود و گفت او مادرین مفرجه چندین بنای بود و بدو پیش و بیست
 نمودن آنکه نجاتی نداده و بد آنکه عطا را در سبب آنکه گندین برف در جاده الله بعضی گفته اند
 سبب آن بود که عاقبت کار وی چون سلطنت و فرمان رویی متر و نشسته بود و از لوازم
 پادشاهیست حبس و زندان حکم فرمودن و راست ای حال او را بچاه و زندان مبتلا گردانیدند
 تا از احوال مجوسانی غافل شود و برود و استعداتی بخشاید و راسی الشمس مخرک آورده است
 که آن چاه باشد این عا کند بود و میراد و در بیست سال از جزای گذشت و در آن زمان مردی
 بود که بهود بنی علیه السلام آورده بود و او نیز چون نام داشت و در حقیقت پسر علیه السلام
 واقع یوسف را در آن مطالعه کرده بود و آن مرد مستجاب الدعوه بود و از بسببای ایشان



کتابخانه

عاقبت یوسف علیه السلام و عا که گفت الله تعالی ان تو یوسفی و لا یقین روی حتی امری
 یوسف علیه السلام حق تعالی دعای میرا اجابت فرمود و عا قلی مرور او از او گفت ترا و چاه بسته او
 شد و در میان ایشان نابرت رسیدن یوسف علیه السلام که موعود ملاقات با تو را خا خا بدو و دوست
 ای را همه معجزه کرد و ایند و هر روز یک انار از باغستان عالم غیب از برای وی میفرستادند
 از آنرا از ملکوت از برای وی برافروخته بود و محتاج بقیت بود و حق بنود کو بند ترا و در بیست سال در قعر
 ایام انتظار قدم یوسف علیه السلام می برد تا آنکه یوسف بچاه نزول فرمود یوسف علیه السلام را
 که **بیت** بر سینه خود منم غایت و نفس سرد بر آرد و گفت و الحول بنو قاه الی الحیا الله یوسف
 و سبب آنکه علی ای یوسف در خفا در برادران خود شکایت کن حق تعالی ایشان ترا پسندد
 سابقه چون کال شرف میاب وصال تو داشته ایشانرا سبب ملاقات با یاز کرد و ایند بعد از آنکه
 و استعداده علی حد و جان بناد آورده اند که چون برادران یوسف علیه السلام را بچاه انکندند
 و از آنجا رجعت نمودند و بچاه خود را آید ند و بفرمان گشتند و پسران یوسف علیه السلام را بچاه
 سکه خندیدند و از آنجا خبر کردند و بچاه گشتند بصوب خانه خود که خود و معده و چنان بود که قبل از
 فرجه قناب سبب از شیر شکار بنترال باز می آید که چون رجوع ایشان این وقت بعد از غروب
 آفتاب افتاد و خاطر یعقوب بنجد السلام شوش گشت که کزک حشر انجامه گفت چشم بکیر یا یسینا
 فرزند آن مردن زوم و بدین که موجب و برانند ایشان چیت چون یعقوب علیه السلام از خانه بیرون
 آمد حتی راه قطع فرمود و در بالای تکی را براه و بایستاد و دید بر راه نشاء بر امید استقبالی
 جان یوسف را و انتظار یکشید با او یکا ان نو چشم که از چشم او در مانده است از دور پدید
 و در این حال او صد درت حالی از نو چشم بد بیکوش بد و کند مرصد آنکه تا مردم دیده چشم خان باز
 آید و جان رعبه حجاب تن جلد و کرد و صیبا ن یا که تندر بر یکوش جبر و میگوید پسر و آنکه
 که کار نکند در عالم غیب اختیار کرد که ای یعقوب او برده شد بر تو ای ساز کرده اند که
 برده بر تو برادران شد بر خر حجت و تشنه ای که تیر اند که فانیان نشند اطلاق کلمه تمام داد و راک و
 شمر بر آن شکرش اند که در یکا گشته کنجا بی و رخصت را بچاه تمسبه کرده اند و تو حقانی لذت را حال خوشتر

کتابخانه
 مجلس شورای اسلامی
 تهران

از بیم بلاء خوف ابتلا از گناه باز ایستاد اینجا چنانست که او را هر گلی فرستاده بدو گاه از دست
صدورت دیگر آنکه چون بنده در ایام حیات وصحت نجابت و حبیب الارباب و جلاله
باز گردد خود آمده است و چون مدخل قلی بتو خدایک ملک الموت الذی قلیکم
بر سر بالینش فرستد و تلاطم اصداغ سخن و سخن متعاقب گردد بنده درین حال بجز
قدس حضرت ذوالجلالی باز گردد و خطاب آمده الان ان عصیت قبل
که در عهد شیخ حسن بصری جوانی بود در ضمن طاعت سوخته و علم معصیت بر او
و عمر شریف در بی او و هوس گذرانیده و روح پاک را مغلوب نفس دنی گردانیده
در انشای این مقام علیه عرض مرضی که فساد گشته عزیمت نمود در باطن معمر گردانیده
زمان بگذشت بخت و گفت الهی اقلنی عشاری و اقلنی من سر عی فانی لا
خداوند انکار من ناپسندانگاه و مرا ازین انصاف کی بردارد و بکار گشای منم و با فعل
تا شایست معاد و دست نیامد عی سبحانه و تعالی هر دو را شکار است فرموده باز از کسب
معصیت ساخته بنیاد توبه و انابت برانداخته قاعده قدیم بنیاد نهاد و بنیاد
و ضابطه معاد ماضی احیا کرد و بکار به نیجه پیمای کرد فساد کرد و دوزخچه در دو صراط
آورد و ند با طریق نیازمند بجنباب قدس خداوندی جل و علا را جفت نمود و بنیاد
مقامات توبه پیش آورد حق سبحانه و تعالی بدلف عجم از ان مهلکه کس را نیند
بهجت و فراغت فرین گردانید باز معاد قدیم آغاز نهاد و دیگر باره سر بر سر
ضعف و پیمای نهاد برادرش بخدمت شیخ حسن بصری آمده عرض احوال ان
جوان کرد و گفت یا شیخ ان جوان بگراست کتانی کرده و بر عصبت موعظت است
زنکاد چون دله میزد و دی او باز بدم و سد الکس سلطان و بهر ای نفسانی پیره
و مکر و میکرد اند اکنون در عرصه بیدار آمده و اجلس نزد یک سید
سج امکان داد که قدم بر خطه فرماهی و بر سر بالینش آید بدین من شریف
شما شایستی بدو آید و ابواب قبولی بر وجود وی بخت بد شیخ اجابت فرموده

بدو خانه جوان آمد مادرش بپستیال بیرون آمده و خود خواهی قدم پیش میزد
و آهسته میگفت چون تو پاک دامن باشی تا پاک به آشنایی محض از ایا منبلی
و ضاد کان را با بافتن چوبست شیخ فرمود ای پیره زن دل خوش دار و زبان
و جوار دست کند از که دخت خداوندی بسیار است و در یابای رحمت و مکر
پشمار امید چنانست که از وی دو کدر اند شیخ بر سر بالین جوان نشست جوان چشم
گردش از او بر بالین خود دید یک حسرت آوردید و بگردانید شیخ فرمود ای جوان
در توبه نیست از معاصی ناپسندیده خود باز گرد جوان گفت من درین گناه با غنا
شده ام باز توبه کرده ام و باز شکسته اکنون من روی توبه گردان ندادم اگر شما
قدم شما عی پیش بنید و از قبول مشدد فرما مید من خود توبه را آگاهم ام
شیخ نجابت اسنان توجه نمود و واقع جوان و توبه وی بعرض جنباب خطس برانید
فاقی او از داد که خود با سوا سوا و جی ناه کن ایا را و او را او را او را او را او را
پیدا خا باقیم چون شیخ از توبه شیند از سر بالین وی بر خوار است و پیرهنی اجازت
جوان یاد دل بر حسرت سرسوی آسمان کرد و گفت ای ما و اگر چه ظاهر طاعت معصیت
آلوده ام اما باطن از جنت شکر و اندیشه کفر هزلت و در اعلان صنادقم و کمال
کرمش و اثنی اکنون و عصبت با تو آمنت که چون روح دو جنس خالص بر او از کف
روی مرا بر خاک نمی و منی شنیده خود یکشایی و ترا و در جنت عی چنانچه تو
در خواست کنی بد که از گناه من در گذره و مرا بپوشد و چون وصیت بنید کرد
طالب نمی کرد پیر زن وصیت بجای آورد و از وی شنید که ایها الموحده ان الله
تعالی قد رح و لدک و و هب لک ذنوبه فله تعالی و سوا با هم میگویند بپای
و تعالی که هر چند که نسبت به پدر بهر خایمی نمود و در جنا کادی فرمودند اما بهر نسبت
بدو فرزند میباشی ان قایم بود و پدر پیر زن بدو وایشان فرزند وی گفت که بنده
عاصی هر چند طریق جنا گادی سپرد و بچنان که حضرت خداوندی خدای وی پشیمان

بنده او و این نسبت میان ایشان منتطیع نگردد **و در حق** که مردی نزد حضرت رسالت صلی الله
آید و گفت یا رسول الله شما را داده و او را دبستان است و من مردی عاجز و کم و بسط
تمامی این نسبت را نمیخواهم که بتعلیم یک کلمه مرا از شما مستغنی گردانم یعنی کلمه نیکو بیایم
که بگفتن آن میباید که اینها بر چنان باشد که بشاید و او را دشوارست و شنیدم
فرمود بگوید اللهم سبغ لی و ازل عیدک و ازل عید من کلمات کند آن مرد عجب بود و منتطیع
آن کلمه بنواشت بنو ذنب و در زبان کلمه را بر عکس میگفت که اللهم انت عیدک
و ان سببک و هر بار که این کلمه بر زبان میراند و لوله و در ملکوت می افتد و طایفه اند
سبب است از کلماتی و جمالت و می میرسد و در روزی میرسد علیه السلام آمد و گفت یا
رسول الله بدان مرد عجب را که کلمه تعلیم کرده و می بر جفت معنی آن اطلاعی ندارد
و عجبی میگوید که خدا چه شرفی خلق بگفته و می نماید حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم
مرد را طلبید و سبغ از وی باز پرسید گفت یا رسول الله بتعلیم شما بتعلیم شما دم و دل
بر تو ای عزیز این نهادم و هر دم باین کلمه بگویم که اللهم انت عیدک و ان سببک
حضرت فرمود که آنچه تو میگوئی بر عکس است که من تعلیم تو کرده ام و شما دیگر حرفی
نمیگوئید که کار کردی این در و پیش بنیابت عزون گفت لا تخم که ششما بر دل و می
گشت گفت یا رسول الله من نادم است که میگفتم و عین ایمانی دانستم اما تداوان
میکنم نه نیام خواجده علیه السلام درین باب سبغ می شد جبرئیل علیه السلام آمد و گفت من
شیخانه و مقالی میفرمایم که اگر بنده من غلط و از آن بر من نیست من نظر بر دل
بنده دارم اگر سهوی بر زبان وی گذرد و دل وی رجعت سبیم باشد ما این خطا را
او را ببخشایم و او را در پیش من **باید** اگر کسی سوال کند که فرزند با وجود
آنکه باید بدو خود و خدا کرد و در زیادت ازین که و درت ممکن نیست که بخاطر مساوی
رسیده بکدام روی پیش پدر آید ندانم حق تعالی جواب او بگوید بدو پیش پدر خود
نزد و چنانکه از شنیده اند که اگر فرزند فرماتی بر داد باشد و با عتوق و در دست

پدر فرزند میسران ایشان باقیست نه این را از او جاده است و نه او را ازین گزیر چند کلمه
از فرزند برگزید ادب می بیند پدر است و امن گرام از وی در چند و در صلاح امور
و نقد احوال وی احوال که اندازد و التقریب ظاهر فرمود و عت اشارت باینکه
هر چند فرزند طریق جنا سیر و بر خلاف فرمان پدر پس چنانچه عتقی سلوک داد
و در سیر و در بلوغ و لب بردارد و با او امر و نه ای پدر التفات ننماید چون طبع
اوصاف چهره چنانست در شتاب حتی که است با الحجاب از نظر احتیاج بچهره کرد
و وی بجهت پدر آرد و پدر نیز هر چند گفته خاطر باشد در بر روی وی نمیدارد و شست و این
داده باره می دیند نه باید که عاصیان تبا و روزگار که نامی عمر در میان و عصفی
و مخالفت فرمان که دانیده اند چون اوصاف حیات روی بفریب مات آرد و عالم
من و جهان بدن بطلت فوت و با ربکی موت ظلمات بعضی فوتی بعضی پذیرد و کانی
نا فرمان کنه کار از معالمت خود شرم و روی بدو گاه برورد و کار خود آرد که
الانحن بحقی الموقی و نیست و الینا المصیبر نا اگر مرشدگان گویند که این بنده با
وجود نا فرمانی بکدام وسیله روی بجنب قدس خداوندی آورده و در حق ایشان
فرمایند که این بنده مانع و مانع او ندانم و در زندگی و مردکی تا که گاه مانع
بکجا رود اگر باینکه اسعاد است قبول بر روی و می که **باید** که و در وی شوی
و در الهی صرفت که وی را بدید که بر سر الهی شسته بود و میگفت گفت ای که و کسب
کریم چیست گفت ای شیخ ما و در از خانه بیرون کرده است و هر جا که میرود مر ایا بنده
شیخ نهانی نیست و بر وقت کوک او نیز دو کریم آمد و گفت که وی را که ما در اند
باشد نزد سیماس با دینی یا بدیسی و اگر حضرت عزت قبل جلالت عیان آید بر اندکی
با دیا بد بعد از آن شیخ خواست که از دور که زد و برود و کوک دست درازن
وی زد و گفت شیخ المسکین حد شد و اگر شیخ من کردی تا ما و در از زمین راهی که
شیخ دست که دگ گرفته بدو سرای ما و آمد و زبان شفاعت بکش که از فرزند شنیده

و می کشد بزم

باز بنده بخدمت ائمه علیهم السلام او را در خدمت داده بودم خود مرا جفت نموده و
 تکلم الطایف آورده که چون کربش بعبود علیهم السلام بر سر تلی برآید که فریاد برآورد
 که ای ائمه ای چنین فکر فرمائید بعبودیت را قطع کرده اید و ای بر شما که برادرانی پیغمبری از پیغمبران
 معبود است نموده اید و اگر چنانچه جانب شما ازین جهت بر و صحت خود بسیار بدو کاره معبود
 و جفت که در بدو نظر بگویند و متعجب نموده و صحت احوال خود را از غبار این جبهه پاک سازند
 راهی گویند که گاهی بسیار در خودی و نفاق بعبود علیهم السلام جمع آکنند و خود را
 زاری برآورد و بعبود علیهم السلام از خانه بیرون آید آن بی زبانان پیروی و انبیا
 و سر تا بر زمین نهاده و بزبان حال میگفتند عا شاکه از ما نیست بفرزند او بخدمت ائمه
 خدای بر روی پیوسته بانی او بی بنده بود و خود چگونگی این معنی میفرمودند و گویا
 ما بکرت و خود نیست و محسن ما را انجام آید و خود بعبود علیهم السلام عذر ایشان را
 قبل از او داشته بود و بفرزند ندان نموده با ایشان گفت بلی سئوالت کلمه انکم امرایان
 رضی الله عنه گفت بلی زینت بسیار است منتهای شما کاری بستی بجهنم را و بعضی گویند
 سئل است نزد ایشان آسان نموده این کار و کر و بی دیگر گویند فی الجمله امری عظیم
 کار بزرگ را و در نظر خود نموده و بعد بر چنین شده که بخت چنین که بگوید ای فرزندان آید
 بیج گویند که در عکس منتهای شما کاری بزرگ بجهنم را پیش شما خود نموده و شما بانی هر خطی را
 نموده اند و آتش فراق در کانون سینه من از خود خسته اید ائمه بعبود علیهم السلام از غایت
 استغلائی برای فراق و استغلائی التماس می آید اشتیاق از شما خود بخود اندر خود است
 و بیان در بخت و فراق بسیار که بر منتهای خود و عصبانیت بر منتهای خود و فراق و غریب
 که بیاورید و بیاورید با فراق و عینا با فراق قلبا فی ای حب الطریق که ای عزیز
 یا دوستاه قتل که ای اسیر و قتل که ای فراق و فراق جان تو رفت و از دین تو رفت
 خیال تو رفت این طریقه که میرد و بستی شده اند اندک که دور و زنجیری تو رفت و چند آنکه
 و جدا نیست و جملهم و در بخت و طلبید خود مان چیزی دیگر یافت گاهی روی باستان آوردی که

مستغنی

نکته

قبله که دعاست و گاه روی بر زمین نهاده که سجده ابدی است گاهی از تلق و اضطرار است عابد
 و گاهی از نیاز آن پاک نهادی بر سجده ای باز از این جهت و غیره که تا کثرت و بی یاری
 زبان نکاه غیره که تا کثرت من بچو بگویم ختم از آفتاب بجهنم زبان سر و سایه دار غیره که تا
 کثرت دل چون خنجر گشته شده اند و سر و خورشید زبان شمع و روزگار و خبر ده که تا کثرت
 ای مرغ نامه بر پر تو گشته اند بر پر از زبان و بار غیره که تا کثرت که در آشیای از بخت
 و خنجر جبرئیل علیه السلام تا نعل شده خطای هر نمود که با بی اندر زبان طلاء اعدا و اگر چه در
 آوردی و متعجبان صدامت کسی را بنده اند از حق تعالی میگویند که تا کثرت گاهی از کثرت
 و دلهای معصوم تا زبانش فراق خورشید به زنی گفت ای صبر بلی پس بگویم گفت ای برادر بعد از این
 کن و صبر خود را بصبر انداز بعبود گفت ای برادر بعد از این در دنیا و جبر بزم و بکسب بی
 تحمل کشیدن با جدایی از حق تعالی در خاتم انصیب جلیل ای صبر بلی تا چنانچه مندر کنم
 که صبر جلیل اجل الله المستعان علی ما تصفوت یعنی یاری او خدای تعالی طبع که یاری
 دهند و است بر ابرای طاعت میکنند و بعضی از معمران گویند که معنی ای آنست که از حق تعالی
 یاری خواهم تا بر من بکشت که در اندر شما را و این شکر از پیش من بر خیزد تا جنت حال بر من ظاهر
 کرد و ائمه بعبود علیهم السلام بجا آورده اند و در بخت و در بخت و در بخت و در بخت و در بخت
 و در این مصیبت و در کشت و در کشت و در کشت و در کشت و در کشت و در کشت و در کشت و در کشت
 بود اند از جبرئیل جوق جوق می آید و در زمین ادب بکسید و غرایب کسی می نموده و با
 می کشند و بعبود علیهم السلام روی و مقام است طایفه اشکباری آتش فراق سینه فرو نموده و
 مجال آید انداخت و دل شد از خود بیار و و فریاد که این قوم غم زده و جاده در بدن نگذاشته
 و در آن صدمه و در دوزخ را از بکر بدینا که گفتم جان جلد روان و زنی در داند و بی کسبند
 و بجا بر زبان حیرت گفت ای بر بخت درین بیت الاخوان با ندوده و فراق تو بر من و تا ترانه پیغم
 کشم و کشتی نکم و از که چشم خود باز ندانم اگر همه هر خود که در من بیفت بسته و حق آن بی کس

من بطریق

نیاوده باشد که بقیه روزش من چشم من بگریست جان درون من خوشمع اندر لکن بگریستی جان و
دل پر خون لب لب کش توانستی چون صراحی در میان انجمن بگریستی از دل پر درد و از درد
سوز فراق با رخسارش از خون نالیدی و در دهن بگریستی سبحان الله که از لعل و جگر آتافی
سنگ خارا بر دل پرود من بگریستی آوده اند که چون یعقوب علیه السلام دل بر مصافرت استوار
استوار کرد و پای تلخ درد این اصحاب کشید و باقی او گفتار بر بست و با او جنت بود و با او است
و در مقام صبر و تحمل قدم پیروز و چون دیدند که شکیبایی ممکن نیست سبحان الله با او از این کار
خیر است خداوند که او را در اضطراب آید و ببا خود است سبحان الله و از این کار خیر است
علیه السلام را از خود و از کارهای یعقوب علیه السلام میان مصافرت بر بست و از این کار خیر است
نکن در دواد و از این پندار پرورن اگر که این دعوی صبر بر و تبا که بجهت افتد گفت خداوند آید
فرمای بدانی قیام نایم فرمود و برود و در خواب خود را بعبودت حضرت یوسف علیه السلام آورد
که دان و بنظر وی در حضرت جبرئیل علیه السلام بموردت دست بلند میانه جلوسه پیشیده حضرت
در دست گرفته بزیب و زیست تمام او است و بر پیش دل یعقوب علیه السلام بر گذشت و در
نظر آن پیر صبور و جلوه کرد حضرت یعقوب علیه السلام چه دیدار وی اجتماع نمود و زبان باین معانی
شد سبحان الله ما نازک و آسانی آید سبحان الله هر دو که در آید سبحان الله اندر این راه ام جان آید سبحان الله
که دلم خست خانی آید سبحان الله بعد از آن چون خواست که با خیال یوسف ادا کند و باز حضرت یوسف
تأذیه باز از لکن نفس را از ساحت دماغش برود و اند یعقوب علیه السلام از خداوند آید
و بجای آب سراب دید و در حق الجبین زهر آب آن درون جانش فریاد کرد و چون چشاکران
باین توهم سر آمدند گفت سبحان الله در خواب خیال تو مرایا کند سبحان الله بر من دل مرایشا کند سبحان الله
پندار دکه من ترا یافته ام سبحان الله پندار شود فریاد فریاد کند سبحان الله چون یعقوب علیه السلام از کمال حیرت
و اندوه ناله و فریاد بر آورد و در ذناب از کینه غم که چشمش شکسته بود و که افلاک رسیده
فی الحال حضرت جبرئیل علیه السلام آمد و گفت حضرت جبرائیل عالم جل جلاله و رحمت نوا را میزبانید که ای
سکینه بودی که بخرج کیم حضرت یعقوب علیه السلام بفرات این بادخواست خاک بر داشتند در دکان

باز

مبارک اندک گفت آنچه تو نموده ام در ششای آسمانی نشانه و فریاد و آید که با صبر من یعقوب را
بگری که خاک از دهن من بر من کن که ما ترا معذره و شکیبایی اندک خواهی نیال و لیکن از معانی
این آیه که بگوید ای یوسف علیه السلام بالیده آید و چنانکه حدقه را پریشیده بود و چون غریبی
که در کسی میانه آمد و او را پیش حدقه بر نهد کسی چیدار میسر شدی روزی شخصی از وی سوال کرد
که با منی اعدا این میوه را چه چشمن بالیده است گفت یوسف علیه السلام امداد روزگار و غم و امید و بسیار
و ای آید که نه با ما شخط کرده بودی که بکلیات نیکو این چه بود که اکنون بر زبان را ندی
گفت خداوند ابرسین خلاق بود و کمال کرد از من در گذشت ای در پیش درین نوع غنا تنها فرما
نه نیست که بجهت که بنین برابر میگردند زیرا که با هر که کاری دارد او را در پیش خود و در گذشت و چون
سپهر آن خطه ظاهر اند و از آن دست و در انداخته اند چون کانی محکم سر گردانی
پسند آید سبحان الله عاشقی و محبت و مراد از اینست و اوست سبحان الله سلسله بندت و شیر از بگردن
زیور است سبحان الله از اشک و لطایف عبادت و نجات که درین آیات و کتب
فوله تعالی با آیتها نازک و جفا است و تو کنایه یوسف عند متاعنا ناکه العذیب بر او آید
آید که ما بدو آید آن آب و شیر انداختن مشغول شدیم و برست و از متاع خود گذشتیم و در
او را کنگر خود و سبحان الله ای عزیز هر که به او و لعل و دنیا مشغول شود و در دنیا و دنی و دانی
کرد و بر دست دل را از متاع و دنیا و دنی بید و اگر یوسف دلش را از کنگر
از کنگر پیر و ندامت آن خود واجب دانند و ملاطفت این بر نشن خود و اجب شناسد فوله تعالی
و حالت بموضع و لو کنا حساد حقین یعنی تو ما را راست گوی فیدای اگر چه مردم همه تصدیق
نمایند و تو را ما را در حد باب صدق پیدا کند سبحان الله ای در پیش یعقوب علیه السلام سبب قالی
بزرگ بود و در مصلح خود بدایت و همه اولاد و احفاد و مستغاضه از قدس او می نمودند و لی مبارکش
آید سبحان الله عالم غیب بود و جام کینی نمای اسرار لایب و مرئیه او بر آب فوق مراتب اولی بود
اگر چه مراتب اولاد بر مراتب خود خلایق مشغول بود و لاجرم همه تصدیق ایشان می نمودند زیرا
که بر کینه احوال ایشان مطلع بودند و حضرت یعقوب علیه السلام قبول می فرمود زیرا که کینیه احوال

که بیفتی می دانست **شاید** این است که افعالی را بیان بظواهر چون افعال خلدسان او گشته و بر
ی نماید و هر که می پندد و می شنود و می بیند و می شناسد که عالم نیز هر چه می بیند
ثبت می شود و از آسمان دوری که در آنند چون نزد حضرت عزت جل جلاله می رسد
خطاب بر سر ما بود که این عمل را بر روی صاحب با نرسید که بر دل بند و طبع من این عمل خالص
از برای من نبوده است و در فراوت **آنی و جبهت و جبهی** لایق می بینی بحدی که با او
نموده بود که تعالی و جبار و اعلیٰ فیصد بچشم که **ببین** بداند که پنج پیر این پنج کس را چنان
اول پیر این آدم علیه السلام بود که او را چنان که دانید و انچه را که با او کرد و با او
بر روی که بر آن شده و بدن مبارکش عریان گشت **فبذلک انقضت سواد انحصار** و لیکن معلوم
هم برایشان گشته و گشته بود و نه بر غیر ایشان بقرینه کلمه **لما** و در پیر این موسی علیه السلام بود که
کافر از اخیل کرد و انچه صورت و اقامه چنان بود که حضرت موسی علیه السلام از بسیاری جنگ
وی غایب بود و هرگز پیش مردم بدن خود برهنه نبود و کافران گشتند که حضرت موسی بعثت بر
و نجات از جهنم آن از بدن مردم اخراج می کنند و روزی پیر این از پیرین کرده و با لایق
نهاد بود و در آب و در آتش چون از آب پیرون آید و خواست که پیر این در پیش قدم
کامه الهی جل و علایق سنگ و در بدن آمد موسی علیه السلام عریان در این پیر این روان شد و آن
سک چنان میان کتا رسید و از او گشت و موسی علیه السلام چنان برهنه و در میان کافران و در
پیر این خود بر گرفت کافران اندام مبارکش از جمیع علتها بر او پدید آمد و از کفتمای خود و چنان گشته
سیم پیر این چاک زدن برست علیه السلام و لیکن از اخیل کرد و انچه ان کافریه قی من دین
چهارم پیر این خون آلود حضرت یوسف بود که برادر از اخیل کرد و انچه که چون بنظر یعقوب
او زود از او دست دید گشت عجب کرم جایی بوده است که یوسف را در این پیر این خود ده
و پنج اسیری به پیر این نرسیده است از این سخن برادران چنان گشتند که پیر این حضرت محمد صلی الله
که بر عبد الله ابی سلول را چنان کرد و انچه را چنان بود که پیر وی نزد آنحضرت آمد و گفت بدین
چهارت و پیر این شما را می طلبید تا بدر فتنه بیاورید و حضرت سالت صلی الله علیه و آله و سلم

که ی که بر بیان بر و تاکر یکشاید هر که که یکشاید و با رسته می شد تا بر همه حاضران اتفاق وی ظاهر شد
و آن جناب به چهره وی عظمی شد و او در پیش فرمای قیامت شیطان کدایان تجدید که هر یک یوسف
وقت که اندک گشته که او را کرم عاصی و ذلالت هلاک گردانید و دلیل آنست که پیر این توحید
چون عصیان کرده است خطاب حضرت جل جلاله در رسد که ای ملعون اگر چند پیر این توحیدشان را گوید
اما تعالی به پیر این نرسیده و الا شیطان تو با که کی گناه بگری و وقت ما بدرستی توحید بنکر و یعقوب
تا پیر این و دوست دید امید برید لا تبا سوا من سوا و صبح الله ما تیر ما دای که پیر این توحید
بنده و دوست می بینم هر چند عاصی باشد امید می بریم لا تقطعون من رحمة الله یعقوب علیه السلام
در آید ای حال نظره را چون پیر این کرد فریاد و ایوستنا و بر او در چون نظر بد رشتی پیر این کرد و فریاد
وصل و ندای اذ هیوا البقیه فی محسنو امن یوسف در عالم در داد و محنت چون بنده بر روی
و ذلالت خود بر پند زیاد و آرا که و احسن تا علی ما خطلت فی جنب الله و چون در دوستی
و توحید و معرفت پند امید موصلت حکم کند که قل یا عباد الله ان اسر خوا علی انفسهم
لا تقطعون من رحمة الله و بر سبیل صدق و اعلایق مبارک و پدید آمد و حکم است که چه بدی
بش و نیکی گشت اینجا بسبب رشتی پیر این یوسف یعقوب علیه السلام رسید فریاد بر آورد که
قد صفت الله علینا اینها تیر امید آنست که چون پیر این توحید سالم باشد عاقبت بنده و چنان تعالی و اعلیٰ
کرده و نه او و بد که ما لیت قومی یعلمون بما غفرتی سابق و جعلت من المکریم قوله تعالی
بی سواک لکم انفسکم اصلا است و این امر بنش ایشان فرمود و تیر بر آید و رانستی است و در
و روح از عالم پاک آمده است و نفس از عالم خاک روح بد نیکی و ذلالت میکند و نفس بیدی و روح
بطاعت گشته و نفس بصیفت پیر این نفس خود رشت سر ما بد روح نجات بن شود نفس از دست جا
نا دوست و روح شانه با نرسیده بر او از آن فتنه که عالم لا یست نفس صاحب علی است مصطفی
فنا و وقت و روح صاحب خلقی است که فراد از او و اشارت لایق و وقت لیها الحق است
نفس شانه پر بصیفت روح کلبر که گشتان عالم فیصل است نفس پیر این خیا لانت و روح سر پیر این
نفس پیر این بر او همس و روح شایسته کالات تا و افعال و انصاف گشت و پیر او در بی ذلالت

نور حق از جبین او بیدارت. گشت گزاف و دلیل مرآتت. حاصل کلام که چون در واج انبیاء بعد از علی
مردید یا بیدارت الهی بود و نه قابلیت قبول اسرار نبوت و اوست. استناد این امر شیخ بار واج
شاید بگوید چون منن با ذات شریعت و اما در بعد لاجرم بقولس باید حسن استناد فرموده
تعالی مصیبت جلیل گناه را بر این منن بواله که در دل سولنت کلم انفسکم و در دو ابعبره لایزال
مصیبت جلیل یعنی شرا اگر گدازیده که در دین ما نیز نیست گنیم بد آنکه بزرگان را در مصیبت جلیل افعال بسیار است
حدیث آمده است که مصیبت جلیل آنست که در وی شکایت نشاند معنی از حق تعالی نزد وی شکایت نکند
در دل داشته باشد یا حق تعالی که بد خدا که فرمود انما اشکوا بئنی و حزن فی الی الله فخره
الحکم که بدی میگوید المصیبت الجلیل ان یلقی العبد العناد الی مولاه و یسلم الیه کفایت
مصیبت جلیل آنست که تمام اختیار و جوش منفیه پروردگار و خود دخی جل و علاه در مقام تسلیم و رضا
خود نباشد الهی و بی سپاری و در بلا و عطا بکسانی باشد شیخ میگوید معاذ و از وی قدس سره که بدید مصیبت
آنست که بدل شکر و طلب خندان بیلا گای وی استغفار نمایی در حاله العناد فی اورد که
که حضرت رسالت صلی الله علیه و آله وسلم که حق تعالی فرمود که اذا اوجبت الی عبد من عیب
معیبه فی ماله او ولده او جدته فاستقبل ذلک بعصیر جلیل استغیث منه التوبه
ان انقص له مینا تا و انشر له دیوانا میفرماید که چون بنده توبه من از بندگانی خود را
معیبه منتهی شود در مال وی یا بر اولاد یا بدن وی و او بعصیر جلیل استغیث ان عیب
شرط کردم که هر روز در قیامت از برای وی توبه منی بنهم و یا نماند از برای وی بکسر انیم
پس باید که پیش بهشت رسالت در رساله توبه من آنست که مصیبت جلیل بدو که است
که صاحب معیبت از غیر او باز ایستد پس میفرماید کلام و حدیث آنست که مصیبت بدو که است
عصیر جلیل و غیر جلیل و بزرگانی بر آنست که مصیبت جلیل آنست که در جبین نزول بلا را بلی را باشد
و فرستاده ملا را بداند و چون علم الیقین دانست که ان ملا حق تعالی فرستاده است
تا کف الملکیت بر مالکی که در ملک خود تعریف نماید اعتراض ممکن نیست و دیگر ملکیت که
پس گادی بی حکمت نکند و دیگر ملکیت که هر چه کند از وی علم و دانش کند مگر آنکه در حق است

و حق

و شوق ناخیزنده در آن نباشد و حق و حق آنی بلا تفریق نکند و برین معانی تا ملکن لاجرم و در شوق
نور جلی چنان مستغرق شود که شکایت نبرد از دهر چه از حق تعالی آید بدل و هانی بد آن
رخا و **بیت** بد بلا که تو خواهی بیازم ای مرا که در پیش ده تو بلا نمی بینم و زمین بدید کنی یا در بر
حق که هر چه از تو رسد چه عطف می بینم اما مصیبت جلیل آنست که صبر نه از جبر و رضا باشد بقضا بلکه سستی
بعض باشد از اعتراض پس هر که بدی اندیشد مصیبت جلیل عبادت آنست که هر چه عار را بی آنست
ان نه مصیبت جلیل و قیامت این و صبر الجا طاهر شود که ان صاحب دولت فرمود که من احب عیالی
لنعماء را و صبر الجا طاهر شود که ان صاحب دولت فرمود که من احب عیالی
بیت تا اینکه بم نخت با بلا خواهم پس. بلکه عا دایم رضای دولت را خواهم پس و در حدیث آمده
دست عا را در بلا خواهد رسید. ما همیشه خیرش را در بلا خواهم پس. و در حدیث آمده
که صبر بر سر کوه آنست صبر بر معیبت و صبر بر طاعت و صبر از معصیت صبر بر معیبت آنست
که شکایت و خنک نکند و برین صبر حق تعالی سبب دهد و چه بر او و در هر که بر طاعت صبر کند مستعد
بر داد و در هر که از معصیت صبر کند تنگد و چه پیش بر داد و مستعد بر معامله بنده و چه بر آن
بست معامله با خلق و ان یکی دیگر معامله با دینی و معامله با مولا و معامله با بنش ای و در پس
معامله تو با خلق باز بسته با خلق است و معامله با دینی سر مایه نهد و معامله با مولا تعالی بر آنست
شکر و معامله با بنش بدست مایه صبر اول گنیم که معامله با خلق سر مایه ان شتت و خلق ملکیت
زیرا که معامله با خلق از دهر و برین نیست یا جفا یا دغا اگر و فاعل از دهر شتت واجب است که جفا کند
واجب خود را که جفا کند از دهر و برین نیست یا جفا یا دغا اگر و فاعل از دهر شتت واجب است که جفا کند
ان بر او بدی شتت بیاید فرمود و دیگر اگر بگوید کند بکافات پیغمبر که او اندام این معامله که بیاید
نور و نباشد سر مایه ان نه دست تیرا که عظام و دینا از دهر و برین نیست یا جلال یا احرام اگر حکایت
برنج صاحب نیز در دگر احرام است بد و عذاب و فاکت پس بعد حال از دهر که در حق اولی تمام از
خاست فاعل با بنش هم از عذاب و اما ان معامله که میان تو و مولا است و دس مال آن شکر است
زیرا که معامله حق تعالی بنده از دهر و برین نیست یا بنده را بلا بشلل و اند یا بعل شرف و از دهر

ششش شمال باغ جان میوه وصال جاودان هم او بر خرد و از تو تو بر خرد ای خود از تو بگذر
از که یاب و کل دور و بقدر جان و دل تا بر خرد و بین متصل سری هم از اسرار او اسرار
حسن و لیری می بین زهر سبکی بیدار در هر مغفلی ان حسن و ان اظهار او خواهد
کنند و خود نظر آینه سازد از بشر بازش کند زید و زید میرا هم اندر کار او بر شد
جهان یکسر از و نیک و بد نظر از و مو من از و کار از و در قید و روتا و او در
سوی شش فقه بی از کعب یا فقه زلف تو بریم با فقه ان حلقه زنا را از و میگویند
در یک غزل بنموده اسرار از لیشند کلام لم یزل در کسوت کشتار از و در هر
نقش که از میان اسباط میوه و از انبیا و کسب علیه السلام نوعی مرابطه بود که کعب
ان کاهی نفق احوال یوسف علیه السلام می نموده در ان چند روز که در چاه محبوس بود
هر روز بر سر چاه می آمد و استخسار احوال او میکرد یوسف علیه السلام نیز چون خبر سلامتی
خود باز وادی حال بد را از یهودا باز پرسید یوسف گفت از نزد یوسف یوسف
برادران آمد و گفت ای برادران از اطوار احوال یوسف چنان کان میبرم که خواب
می رایت خواهد شد گفتند کجی دلیل و استی گفت می بینم ان چاه با وجود بنیاد
منظم و تار یک بود اکنون روشن و نورانی است و هر ما که بر سر چاه میروم او
کسی میشنوم که با وی سخن میگوید و انکس را می بینم اکنون مضطرب چنان می بینم که او را
از چاه بیرون آوریم و از وی عذر خواهم و عهد و پیمان بستانم که حال با بد رنگی و اسلا
اطهار را جگر میکند و او را باین پر سحاره فراق زده رسانم که نزد یوسف از سوخت
فراق و شدت اشتیاق می هلاک شود و چند روز است که نه طعام خورده و نه آ
شام میخورد و در خانه تار یک رفته و در بر روی خود بسته و بر تبه مستغرق عشق
حبت یوسف گشته که هر روز بان او عهد و پیمان است اگر میخورد میگوید یوسف و اگر نخورد
میگوید یوسف جدی که کعب بر کعبان می یابست و دوخت مزد و زنده را گفت که
این یوسف را بر یوسف من و وز اگر میگوید چه میخوری گفت یوسف و اگر میگوید بنده یوسفی

است یوسف از هر چه می پرسد جواب می دهند گفتن صواب آن می نماید که یوسف را
از چاه بیرون آوریم و به پدر رسانیم و مرسی بر جرات و می بینم که بد ظمانی متعجب است
تواند بود برادر را از این زخمی در و دل آمد عذبت با جرم کرده بفرستد چاه قدم و راه
نماید شیطانی این را مستقبالی پیش آمد بر سید که کی میرود و عذبت خود با وی
میان کرد و یوسف عجب اگر در عقل میانه فقه می در نیاید با شد اول بد و انکسیر که
در صف را ترک خود و این خبر به کس رسید و رسم خردی یافته و از این فقه اندکی
باز رسته اند اگر او واپس بد برید و بکر شما را قدری مانند پیش مردم بدانم که وید
سج کس را بر شما اعتباری نمایند و نماند و نماند و نماند و نماند و نماند و نماند و نماند
عداوت مسلک دارد و این ملک و عاز را قیامت بر شما بماند اکنون من قبول کرده
سخ این عذبت نماید و اگر نه چنان بسیار شما بماند اسباط یوسف و می نموده فسخ
عذبت نموده و هم از راه رگشند می بماند و تقای خدانت که می نیست ایشان
یوسف علیه السلام را بکلیات کرامت فرماید میر علی علیه السلام را از وی ترسانند
ای یوسف فلامی از این چاه میخوری کس می گوید با صاحب کل مصروع یا جابو
کل کثیر و حاضر کل بلا و شاهد کل بخوی و کس بیای غیر بعید و موکس
کل و جید و با غالی غیر مغلوب و با حبس لایوت و با محی الموتی لا اله الا الله
والله اعلم ان اسئلك بان لك الحمد لا اله الا انت بدیع السموات
والارض من یاءد و الخلاق و لا اله الا انت مصلى على محمد و آل محمد و ان
تجعل لی معاصی من جاف و محن جاف و توفیق من حین لا الحین
خون یوسف علیه السلام این دعا بخوان راند حق تعالی می خرد کرامت فرمود و خنک
حق تعالی در قرآن مجید میگوید بقوله تعالی و جابو سیانم فاذا سلوا فاما هم
فاذا لی دلوک و اما دلوک و انی پس بر ستانند پیش و خود را باطل کتب چون
و اد و بر چاه رسید و دلو فر و انگند و دلو فر و اد و چاه که است فی الحال بر سر علی

نصبت

را دیدند که از خانه زن فاجره بیرون می آمد گفتند یا روح الله این نه جای است اینجا
اصداغه مارا عزبت صحره بود تا با حق تعالی من جانی کنم راه بر ما پیشیده و مارا
نجانده این زن انداخت این خود زنی بوده است و بر بنی اسرائیل بنیایرسانی میشود
چون در پیش بر جمال عیسی افتاد با انفس و بطریق صلاح باز آمد و راه و فادای
پیش گرفت بعین علیهم السلام و می فرستادند که مایه اسیم این زن را و بسک
و درستان خود و منظر کار و اینم ترا و بسک ای ساخته راه بر تو بگردانیدم و بسک
ان پیاده رسانیدیم **و حال آنکه** چون مالک ازین واقعه واقف گشت بسک را
آید و بصورت عالی دانسته گشت این در نسبت که بعد از پی سال طلبگی
مدت یاری عنایت باری تعالی با او شده است که بعد از آن در اخای آن
گوشیده و از او پسندیده بسیار مانده اند و در کار و انیان اخلاص یافته بجا مالک
شفاقتد و بسیار چون ستاره بگردان ماه در آمدند و از احوال بوسف علیهم السلام
تقصص نموده گفتند یا مالک این غلام از کی آوردی گفت بفاصلی است و وشی
من داده تا برای وی بفرستم گفتند ای مالک این بر سبیل سرقه از میان شک
بیرون آورده اکنون بهمانه بفاصلت بفرست ای که بسک جاده و مکتب خود و کردانی
سیانه ایشان غایت بفرست بدید آمد او از بلند کرده بود و شکسته بود و چاشکاه که
زورقی زمین افتاد و زمین دریا معلی سپهر و ان کشتی و از سطح بحر و آسمان
شعاع شمع جمان افروز مکتبش تابش نور و بر سرش میزد زمین را بکندی بود
بر سر چاه احدی و از حال برادرش نموده می توان عمر خود و وحشت که چاه را
و در آن حرمت ابا و تنهایی و کلمه پینوایی رسیدی و احوال او شکسته خاطر را
تغذی نموده می یادیده پراک و سینه پر تاب با کشتی روز چهارم که بدستور
معوم و بر سر چاه آمد چاه را از وجود و آن ماه خالی دید هر چند خطاب کرد و چاه
نشندگان بر دکه مکرده و جان شیرین بجان آفرین سپرده برای بر احوال سوگواری

کربل

کربل گشت چون مرد راه که بر طرف کربل پیش آورد و ناگاه از دور و دوری ایستاد و دید
که بر اثر خطیر شمع گشته و گفت و که عیبت در میان نیاده چون بصوب آن طرف توجّه نمود و دید که
جاعتی بر حوالی ریست و ابرو زده بر کرد و در کف خط که گشته بلکه چون پروانه بر حوالی شمع دو
اضطراب افتاده و سر با یکدیگر و معوض خصومت و آنگاه فی الحال بهد و پیش برادران آمد
و صورت واقعه را تقریر نموده خبر قلص برست علیهم السلام بایشان رسانیدند و زن را
علیه السلام از بیم آنکه مبادا بدست افشای این را زنیاید و آن فرقه را بر واقع خویش مطلع کرده
بخیل نام آن ساق را قطع کرده و سر چاه آورده و با مردم قافله مباحثه آغاز کرد و ندو گفتند که
این گرگینه سینه است و چند روز است که از ما فرار نموده تا بدست و ما هر چند و طلب او
تا نیم جری از وینا فیم کار و اینان گشتند معاذ الله که این شخص بنده باشد این کوهر از معدن است
می نماید و بعضی سزایف امارت و دقت اشرف را و برادران گشتند سینه است قافله او
خانه آن اشرف زاده است و این که در دو و دمان سلف تر پیش راه چند روز است که از سنی
فرمان بر دوزی اخلاف نموده و خط جنای کاری بر فرستاده و خود را می کشیده اصل این واقعه
چنانست که این فرقه است در کن و تربیت مادر و مکره و مادر و پدر و کافیتی با فرایط باوی
مادر و تربیت حیت بران داشته مادر از حیوان مرداریم و حال آنکه مادر او در سبک مادر و منظر
بوده و مادر او را از او می فرموده و بدین مع او از آن داده زیرا که میخواست که حجت پدر او
جانب او مصروف گردد و چون کار و اینانی احوال و اقوال ایشان نشاید نموده و بدین سبب ایشان
سخن دانسته و سخنان ایشان را مقصد می نموده و برست علیهم السلام ثبات سخنان می شنید و
مرد خاکی بر دماغش نهاده و زبان مغریانی را بلا و نسیم حرکت میداد بعد از آن اخوان با کار
گشته که مابین غلام را مابین حبیب میفرستیم اگر میزید قدی پیش نمید و الا شیم ما گنبد بماند
جودت او را و مقصد و خاکی بر دماغش برست علیهم السلام ملاحظه کردند چند آنگاه که درین قول ملاحظه
را از توبه بدست افتاد برست علیهم السلام بهد و بدست آفرید که و مراد وی آفرید بهد و بدست حق تعالی
بود و لاجرم مالک بن زحر برست را خدایا می نمود و از قیمت وی پرسید اسباط یعقوب علیهم السلام

که بیدار نشد و نیت بان متعذر این معاصی است که با عیسی علیه السلام در معاصی است عاقل و دانا
نور چنین او بدست راستش اشغال و او ندانند و بر افتاب خال می آمد چنانکه در کتاب
چنین است و الله اعلم و حضرت مصطفی را صلی الله علیه و آله و سلم در دل نهادند تا در دل
انسانیت عرش جبر را غلب کرد و آمدند و گویند نو را غلب بر اویت از منفعت جری و نیت
و کتب معارف بعد از آنکه حضرت تا بنجام قاتل و حسین او را در جندانی نورد و دل مبارکش
سنگین گرفت که در غلغل و نوردی خود مستغرق گشت و همواره در آن نور خود گشته سر خود
آنگاه که بود که انصاف بکس نیز نمود **ب** جایی که نور احمد برسل کند طهر و چون مردم که پیش
رسیده پیش قوله تعالی یا بشری هذا الغلام یا بشری خطاب کرد که هذا الغلام اینست
غلام نکشت که فلانی یا نعم زیرا که بخت بعد از طلب باشد و آن نعتی بودی جت و جری
آمد و دای در پیش و کت وصال اهدیت نیز ازین قبیل است زیرا که بخت بعد از طلب است
بنوالت بعد از سوال و فاعله ایت در میان او باب کثیف سوال و آن قلی قبل است سوال
جمله ما کشتا اند که حکمت در جواب لن شرفی و در برابر اسبی ان بود که اگر دیدار شود که
شمن دیدار آمدی و دیدار خداوندی جل و علا را بهایی نیست بلکه معنی مویست است که کتب
و او در طلب آن آمده بود و ناگاه بطالع پیون و بخت بهایون بر صانع یوسف علیه السلام شرف
گشت و یافت این نوع سعادت بختی ازلی باز بسته است تا بدان دولت و کت و کت
نیاز آید **ب** یا ران سخن خیزان تا صبح که دریا بد تا در جنت عاقل که نبرد و کت
ان بخت که باشد که بد بخت جوی تا کت خود و از جو خود و کت بر باد یا نشد جو اعرای
در جنت کند و دوی و در دلی دلی چون کت شکر یا بد یا چو سیلیانی کت کند و مای را
نور کت مای ان حاتم دریا بد یا موی شش جو کا و بد و خشی نه خرا که بر دانش صبح سو
یا بد یا چن سپر او هم راند زنی آمو تا صید کند او خود و صید کرد یا بد و کت تعالی و کت
شخص جیسی اگر کسی که بد که حکمت بد و شرف و فرمود نکشت یا غلو و چنانکه الله تعالی و کت
ان اشتری من المؤمنین الغنمهم یا انکه نفس مؤمنان از ان حضرت او بود ایتان بخیر

تا دانی

تا دانی که در خود بدین ملکیت شرفا نیست پس چون یوسف علیه السلام ملک نبود و لاجرم شرفا
فرمود و بد به سبب حق بخش فرمود و بد یعنی بیای تا شرفا نیست بدست علیه السلام شرفا
حق تعالی بدست فرمود و برادرانی بدست علیه السلام را که اینان بدست را بدوی چند نام
بر داشتند تا ازین و الله حجت بر این بود و برادرانی حجت است که دین اسلام از بدست
فرز تر و داری منته الله تعالی از دهم چند باب ندیده خوار تر هر که دین را بدینا بدست فرزند
و کت و دای از حاتم معاف برادرانی حضرت یوسف علیه السلام باشد **ب** از امام فر
صافی علیه السلام گفت که فرمود ای فرزندانم ای یسین و یسین روی تو باشد و نفس
که بر دست است و در بدست چپ باز را بلیس بسیار برکت و اعفا و بر ارج بر جوی و کت
جبار جل جلاله بر نفق یعنی کت حضرت و امکان چنانکه فرمود و هو القاهر فوق عباده
ایسین را نیز کت دین میخورد و نفس را به عصیت میخورد و به از ان مشورت و لالت میکند
و دینا تر از ان کت تریب می نماید و اعفا و جوارج با نواله و نوبت به فرماید جبار عالم جل جلاله
رحمت و مغفرت میخورد قال الله تعالی اولئك يلقون الى النار والله يعطو
الى الجنة و المعقرة هر که اجابت ایسین کند دین وی از وی شرافت جوید هر که اجابت
نفس کند دوی از وی بی بخت کرد و هر که اجابت هر که عقل از وی کبر بران کرد و هر که اجابت
الله تعالی کند همه بهیما از وی دور شوند و همه یکی با و اصل کرد و **ب** که چون برادرانی
حضرت علیه السلام را در وصف سب و در آورند مالک را نعتی چندان شود و مشاع و سهام چنان
که داشت که بیای وی تواند داد و دست بخت خود و بدوی چند نام که به کس سبب خبر کند
گفت باین در وی چند نام و خریداری این که هر از هر شرفان کرد و از تر دای که است در فغانی
ای سبکین یافت برادرانی کشتدای مالک مارا از منصف و بهات بلکه مراد مخلص ازین
بلاست این غلامیت بهیو بسیار مبتلا و بهضات و بهیو مرصوف در امرهای وی باز تر بد
لی نامیم و هر چه والی بنود بکنیم و معافی بنوی سپاریم تفریب این مقصود بدانی که فرمودند
از جاد و کت هر که آوند و سب و معدلت بکشد آوند و روان سبب سبب کشته و بهشت را

بیج با مالک کشید که این غلام با و جود کرد و گریه پایی عیب سر خیزد و او را می گفت ای
ای فاضل سرائی بود تا برین سخن مالک فرمود تا بندگانی بر پای یوسف نهادند و غلام
بدین خلق متعجب نام بر روی موکل کرده اند و او را انشائی بر جلیل و جلیل فرمودند و چون
گاو و آن روان شد یوسف علیه السلام از مالک دستور می طلبید تا فرود شدگان خود را
یکبار دیگر دیده و هر اسم و در آن بر داند و گفت ای غلام ایشان در باره تو هیچ گونه خبری
و شوقی تو را ندیدند چنان و عفت تو نیست باین جاعت از بد چست یوسف علیه السلام
گفت کل ما بین عید **ع** از کوزه ایان برون طراود که در کشت **ب** بر مالک کشت
علیه السلام را دستور می داده و بیک کشتن نزد برادران آمد و یکبار را در کشت گرفت
و دست پای ایشان را بر سر نهاد و هر چند تضرع نمود مطلق در وقت بر نکشید و نشد و شوقی
و روح او میزد و نغمه نند و یوسف مرایش را بدعای خیر انداد و فرمود که کشت سکم
و ان لم یخرجونی **و ما ی** یارب که پیش تو چنان دیدم **چ** بدین غم و عفت و بلا دیدم
یارب که ترا هیچ نمی دیدم **د** هر چند که از تو صد بلا دیدم **ی** یاد شکسته و خاطر خسته تا
گشت و بکاروان رسید و بر شتر نشاندند و به تحمل تمام روی بهر آلودند و یوسف
علیه السلام بر شتر عفت و ذل عبودیت بن نهاد و در خرقا پیروی نماید و قطرات حیرت
از دیده می بازید و در آشنایان حالی بقا برال یعقوب که مشهد مادی بود رسید خود را
از مالای شتر در آنگاه افغان و خیرانی بر تربت مادر آمده خاک را چیل پا در کنار گرفت
و با مثال کفای مشکلم بود که معصن او این بود که ای مادر هر بان ازین خاک سر بردار
و نظر بر اجزای فرزند و بلند خود کار که بدین که چگونه با انواع ملائیکات تو گرفت
اختلاف ریح و طلائت یا ماه کاشم را امیدیدی که چگونه بر این از برم کشیدند و
بعزب طمانچه رخ و مراد که گردانیدند و مراد چاه طمانی با بند و و حیرت
و بریشی آنگشتند بعد از آن اجرا بر اسم عبودیت بر من غمزه بدوم با سه راه ام
بفرمودند و مرا چون اسیران بسطاسل معید شدند و بر زادی و سودگاری عرض میکرد

و

و آنک حیرت از دیده می بازید و در آشنایان حالی بقا برال یعقوب که مشهد مادی بود رسید خود را
از مالای شتر در آنگاه افغان و خیرانی بر تربت مادر آمده خاک را چیل پا در کنار گرفت
و با مثال کفای مشکلم بود که معصن او این بود که ای مادر هر بان ازین خاک سر بردار
و نظر بر اجزای فرزند و بلند خود کار که بدین که چگونه با انواع ملائیکات تو گرفت
اختلاف ریح و طلائت یا ماه کاشم را امیدیدی که چگونه بر این از برم کشیدند و
بعزب طمانچه رخ و مراد که گردانیدند و مراد چاه طمانی با بند و و حیرت
و بریشی آنگشتند بعد از آن اجرا بر اسم عبودیت بر من غمزه بدوم با سه راه ام
بفرمودند و مرا چون اسیران بسطاسل معید شدند و بر زادی و سودگاری عرض میکرد

و آنک حیرت از دیده می بازید و در آشنایان حالی بقا برال یعقوب که مشهد مادی بود رسید خود را
از مالای شتر در آنگاه افغان و خیرانی بر تربت مادر آمده خاک را چیل پا در کنار گرفت
و با مثال کفای مشکلم بود که معصن او این بود که ای مادر هر بان ازین خاک سر بردار
و نظر بر اجزای فرزند و بلند خود کار که بدین که چگونه با انواع ملائیکات تو گرفت
اختلاف ریح و طلائت یا ماه کاشم را امیدیدی که چگونه بر این از برم کشیدند و
بعزب طمانچه رخ و مراد که گردانیدند و مراد چاه طمانی با بند و و حیرت
و بریشی آنگشتند بعد از آن اجرا بر اسم عبودیت بر من غمزه بدوم با سه راه ام
بفرمودند و مرا چون اسیران بسطاسل معید شدند و بر زادی و سودگاری عرض میکرد

بر روی غلام گفتانی زدم و آب در دهان او انداخته و روی با سمان کرده و لایحه باند
دست من چسبید و زمین و زمان چنانکه می بینید بهم بر آمد و هر کار و آیینی که بفرمود
یوسف آمدند و در پای مبارکش افتادند و بایستگاه تمام از وی استند و نود و نه سال
جبر این نقصان گرام فرماید یوسف علیه السلام بعد از این که از قید کرد و روی بنگرید
آورد و از حق تعالی فرج این ناله ها را نمود و در زمان محراب یافت و در کس
انتخاب نصاب از چهره بکش و در عالم برادر باز آمد مالک چون این شد به نمود
غلام گرفته نزد یوسف آورد و در خواست نمود تا بقصص خویش و ادب نمود و انتقام
گشت یوسف علیه السلام گفت چه جای این سخن است ما از اهل انعام و احسانیم و در چای
جوگر داران بغیر از عنقه بجا و زجر می ندانیم از سر کنایه وی در گذشته رقم نسیان در چای
حصیان او کشید و از بهر غلام دعا کرد دست او بجات اول بازگشت بعد از حوائج در آمدند
و از قلمرو این خود اوقاد یوسف علیه السلام را بجا آورد و بگوشه بگوشه و بطن و انتقام
در وی نگریستند و بختهای شریفش بسیار گشتند و هر گز بسندید و از برای وی زمین گردانید و
با احترام بجا بصره و آن گشتند مالک گفت در هیچ منزلی نزول نکردم و از هیچ مر حله از تنهای نمودم
مگر آنکه خیر و برکت یوسف علیه السلام نسبت باحوال خود مشاهده میکردم و هر صباح و شب آنکه از او
ملاحظه میشدیم که در دست خلد السلام را سلام میکرد و در راه طلع بر سر خود دیدم که بر سر دست یوسف علیه السلام
سایه می انداخت و لایق روی بدو است و نه است و نه بر می افراخت اما بعد یوسف علیه السلام
فصلت که چون بواسطه جوارت آن غلام بفرستاد و در عالم بدید آمد که طیاره بر چرخش
این همه حوائج معانی بگشت ملائکه گشتند و خداوند احدی را نماند بایسته بکارین که در گنج
زوی هیچ تغیری در عالم بدیدند و بدیدند که طیاره که از وی بفرستاد این غلام بر روی زدن
همه بلا و آفت در عالم انداختی خطاب آمد که ما را نماند با تو اسطه ان بر روی زمین که عین بود
باشد و چون واسطه در میان آید که ادب و بختی بود آنچه ما گنیم پسندیده و لایحه
مانند پسندیده اشادت و نظیر این است که ملائکه در لوح محفوظ نظر کردند و دیدند که در میان

و قیام

و قیام اعمال ایشان در لوح محفوظ یافتند ایشان نیز زبان بعب آو میان بکش و نود که
الحجل فیها حق یفسد فیها و یسک الله ما در جواب نصاب این غلام
تعلیم و بیست ایشان رسیده و بعد از آن خطاب نطق آمد که ای قلم طاعت خوشگوار
سواد میان مردم کرده آن که است با چنین و ده و یافته که هر یک یکی کند طاعت او را
بدیوان او منسل کرده ایم خوشگواران شایسته بود که خداوند احدی را نماند بایسته بکارین که در گنج
مانند ازین جهت و بیری نمود و عین ایشان نیز بر گردیم که کنون طاعت ما بایشان میدی
خطاب آمد که ای ما را در عین بندگان حکمت و حکمتی که مکتبهای ما را در این عالم
مالا تعلیم السلام اگر سوال کنند که یک طیاره آن غلام این همه صاعقه میدید و در آن
جنا که برادران با حضرت یوسف پیش بر دندیم که نه تغیری و تبدیلی واقع نشد
درین چه بود و جواب گفت که اگر چه برادران جنای کردند بر او و بی میان ایشان
واقع شد السلام ای بنده اگر چند گناه کاری اما نسبت تو خیر بر تو است از غل و خدا
و دوام عتاب این خواهی بود و جواب دیگر آنست که برادران یوسف اگر چه ظلم کردند
در میان ایشان بر او و از طریق غلام اخراج می نمود و راه و نای پیرو دیرکت و نای
جنای برادران را در گذرانیدند السلام ای غلام در پیش و رو قی که جنای نه تن را بر روی
یک تن میکند را نند اگر جنایت منست حضور با نای دل در گذرانند که ای فی الحسب
اذا صلیت صلح الجسد كله واذا صليت فسد الجسد كله انکریم اکتی جلی و علق
و عجیب نخواهد بود و جعنا الی القبر فقلت که چون ای غلام قطع منازل و طی مراحل نموده
بنواحی مصر رسیدند مرقی سید اگر در قریب بحیثه فرو و آمدند و چون بر سر طم
ارتق سمر متاخر گشته زنگار غبار بر آینه رخسار او نشسته بود و مالک بفرمود تا
تا در آن حشعه در آمده خود را از گرد و آلودگی و شرمساری دهد یوسف علیه السلام شرم
چشمه شد حضرت جبرئیل علیه السلام قبه آورم علیه السلام که قتل او و قود و دولت با نای
بود بر بالای چشمه نصب کرد و بایدها پیش از چشم افیاض و صوفی و اقامت عین الکافی

ماورن ماند **پست** چو مد و برج آفتاب سخت منزل و منزل یاکشیده گشت یایل و بعلی بود
بود و خود رشید جهان تاب چو نیلوفر غرورفت اندران آب تنش در آب چو نیل
در آمد به ن آب و از اجانی در آمد گشت و از هم سلسل کعبه از ابرج زنجیریت
آب و از ابرج میسا سخت بر رسید ما بهی چشیده ای از همه ما بهی کبکی مرزیت
بست بر سر ز بر وین ماه وانی بست زبور کبکی میسا و از کلک مانت کلک زنجیریت
شعشع نیل چو گردان ای چو ک ازین آب چو مر وانی بر کن چشیده بر رشت
ز سرش و از کلک برین حذرات بلباب سخن کل و ابیارات از و سبب
روایت گشت که چون پست علیه السلام باب در آمد ما بهیانی چون و از کلک برین
ایشان رسید روی بانی چشیده نهادند و بس بدن شربش نهادند و از کلک
که بانی دولت مستعد گشته بود و در میان ماسیان افتاد و روی و گزند و رشتل آن ماسیان این بخار
باقیت نام و زینت صاحب البین المعانی که یک چو پست علیه السلام زبانی نیک در آن
ماند مالک وادی شغول گشت قاصدان و شادان و از آن بیغ سعادت و منبع کرامت
آورد و ایشان در آن صفا متفرق شده چندا که طلبد و بچکس از وی نشان نداد و او را بود
که در تبه خیرت و در بر و بخت مستقیم و بخت بود و چون رفت منتفی شد کار و انیا ز پدید
که پست علیه السلام می آید بهیانی که دیده ذوی الاله صا و در شاد و خورشید جانش خیره و رخسار
ماه و در برابر رخسار اندر شش سره میخند و مالک گشت ای پست کجا بودی که هر چند ترا بکشد
کتر یافتیم خرد و ششاس در جواب وی گفت که هر دیده و از طاقت دیدن چشیده تو هست
و هر چه را اندر دستش دیده جانی نوز **پست** چون پری از نظر خلق از آن نهالی که تو جانی و نظر
دید از خیرت بعد از آن پست علیه السلام بکار وانی طوطی شد و متوجه شهر شد و از رسید اند
بسیار رحمت اند علیه السلام و ازین گشت که چون مالک را نظر بر جمال با کمال پست علیه السلام افتاد و حسن
و جمال وی بر سر برداشته که در بر نمود تا جاده زنجیریت و چو بر و پدید شد و عا نه بخار
بر کانه های پیش پشند و او را در خندش ند و بر شتر بستند و وی بهر آوردند و آفتاب در آن

رو و نیل را تنگ سری رسیده بود و آب وی تنگ افتاد و در مهربان عمری پییده آمد و چون
خلق بطعام گشتند و رستم مهر بانی چنان بد و که چون فاخته مهر گشتی با سستیان فاخته مروان
رفتند و گویند پیش از کاروان او زده آن بد و منیریل ششیده آن آفتاب گشت و کبر بر شای مهر
پرتو انداخته بود و اصل آن و یار بهاشای جالی و کشای وصال پست علیه السلام روی بدان فاخته
نهاد هر یک بر بانی حال برین مثال شرم می نمود و **پست** این شهر را از حضرت ان روی گشت
اطای چنان بانی همه بسته است و ما بهی که چشم و یکان میگویند تا بخت کرا و در آنجا بدست
در بعضی قصص آورده اند که چون موکب شریف پست علیه السلام یک ششکی مهر رسید و با
خشی نداد و او که ای مهربان مر شما دارنست با و که مهابی خیر شما آفتاب می باید که هم بر داشته
لطفت خیر است و هم از گشته نظر قبول حق و در سرت بر زشته ساجت و در حذر است
جن و انس نایب فرج جالبیت که هر که دوری نکر دشا و در و هر غره که بداد و می شنید
از غم از او کرد و گویند که چون این غذا با سماع نیکان و اوطان مهر رسید همه مردان و زنان
از پیرو جان با سستیان وی بیرون آمدند و منتظر قدم و جالی وی بودند تا از دور کرد
سواران پدید آمدند و پست علیه السلام در حلق ایشان بر شکل ماه مابان کلاه خدایت
بر سر و و راج طبع بر بر رخسار و چون آفتاب تا با صا طبع و اند از حسن و جمال از جبین پیش
و صاع و با قوت سرخ از بنا گشتن او بخت و که نه که نه العوان از سخن و شترن و از خوان بر هم نشسته
چون نظر خلق بر جبین مبین وی افتاد همه والد و چهران چرخه اند و سجده افتادند و یکی که میگفت
از آسمان نرو و آمده و در بکری میگفت و رحمت از عالم از و راج بدین جهان آمده و رحمت
نظر همه کس از وی شوی یا زجیدا نه القه مهربان و در کاب این سلطان روان تا مد و از مهر
رسید و گویند لحاظ با رعایت جالی پست پرتو انداخته بود و یکدی که پرتو بر آفتاب پدید
و از یک ششیک مهر که از بند اجای سبط اقمیر از عطر روج بر و رشتن ششک نام و غیر گشت آفتاب
در جلال و انوار و جانی گشت اطای و در آنجا رشتن سراجی در آمدند و اهل عفر و در و اهل عفر
از اهل اهل قلوب شش فاخت پیر و می بردند و عا کفر و در و در اهل کسان آن روز

گویند زین را و آید بد که در سحری بد و پشیمانی نمود و در آنوقت که از کجوا میرود
مدتها عاشقانه تران مشاق را معشوق می بود و قریباً طبق و فاق را بر عاشقی می پیوسته
پیش زلفها آید و اظهار محبت و شفقت و سبقت خدمت خویش نسبت زلفها نمودن گرفت
و بر سر نهاد که در ایام غفلت بخدمت رسیده بود و یک یک تر برگردن گرفت انگار گشت
چند گاه است تا از انقیاد الحال می چشم کل رخسارت زد و دم گرفت و اسر می بیند با وجود آنکه
آوج جالی چون ماه در کاستن چوایی و با آنکه بر فلک کالی هلال و او در ضیق کشتند
پست نیت دانه که در ماهی ترا و بگو و روشن مرا تا گشت آن ماه اگر آسمان باشد خوش
ز نور قدسیان آتش برشته بدست پیچ و دعا خوانم چنانچه که آرم رزمین از آسمان
و که باشد پری در که و پست غرام خوانم کارش پست بدست چرخ آید با خوانم که در پیش
پشت نشانم چون زلفها طبق مله بانی از او آید پست و نمود و هنوز آن را نبرد از وی
دانت طریق راستی را مستعد داشته گشت ای مادر مرا هر چه روی نمود که بد بران
در خایت انگار و تو بران موجب ملائت انگار و تو بر او افتاد و نمود و خواهی که بدیده
بانی که در و آید از برای سبک خاطر می گشت این خوابی بود است شیطانی و گاهی دیوم در
صورت زشت را از بیانی نماید و بانی سبب او را و تو را از وی تواند و دایه گشت بد حال
این خیال از دل بیرون کن و خیمه ازین اندیشه خالی کن زلفها گشت اگر این کار بدست می بودی
خود را ازین غم و اندوه بر تابندی **نظم** کنونی تدبیر کار از دست رفته حسرت اختیار از دست رفته
مرا نمیشی نشسته در دل تنگ که بس حکم تراست از نش پشنگ و ریه و ازت که این جزیت
که به بغیبت مریم بدو بریت با انور نزد پا داشت آید و مجلس را خاص کرد آید و افتد را به
سودم کرده بود پیش پدر دختر تو که در پدر ازین حال اندیشه مذکرت اظهار و بچنان و معمر آن
طلبید و طبعیانی تیغ وی دیدند گشت این صورت از اندام و عفتی مرآت و از او جاع و
علل موافقانی در طالع مولود وی دیدند گشت این صورت ملک مصر بوده است که در واقع
و بدست است و وی فریفته و در و آید از آنست ملک گشت این سخن بر سر پسته و آید تا عاقبت این بی انچه

گویند

گویند بدین حال مدت گیسال گذشت دیگر با زلفها همان صورت بکباب و بد که بوی اقبال روی
زلفها بی تو جیب سوگندش و او که حال خود با من بکوی و از جیب و منزل و مکان خویش را
نشان باز و آن صورت دل را با یکدیگر من اولاد و آدم و با خود را غیب بدم می باید
که در دخی من باشی و هر جفتی و رضا ندی که عاقبت من از آن توام و تو از آن من و سر و کار تو
من این بکشت و از نظر وی غایب شد زلفها از خواب در آمد چنان گشته که دیگر از خود و خواب
برآمد یکی مد گشت سودایی که بود پیش زلفها گشت غوغایی که بودش گویند زلفها بر سر
اشته حال گشت که هم وی به بند و زنجیر ترا گرفت که گشت ملک از برای وی خدی نور گشت
و در ساق سیمین وی انگشت و پای وید را زنجیر بدین خیال بر نهادند پس کج عارف جای و در شفقت
آن بند چنان نمود **نظم** بنمودند چنان ماری از زلفها که باشد مهر و او از لعل و گوهر و زیور گشت
با که گشت در آمد حلقه زن چون ماری که زلفها عیار و زلفها عیار بود هر که زلفها چار و مار
چون بدین مادر بر داشت گشت و دیده مهر وی با رید و بگشت و مرا پای دل اندر گشت نیست
همین خدمت ازین حال نیست سبک سستی چرخ غم فرسای بدین بند چو اسبازی کران پایا
زلفها را و دیگر بار طاعت طاعت گشته و ما اصطلاح برین در محاق افتاده و نه و پدر آمد و نه از
روی آردم بر داشت و گشت ای پدر اجازتم و تا فرقت معمر کنم که موافق وصال الحان گشت
ای دختر اگر واقعات را حقیقتی است او خود را از الحان تو استلاری خواهد آمد و چون او بگشت گشت
باشد عقد از ده واج حقیقی که در دو ترا همراه او بصر مرسم زلفها گشت سوخته عشق چو نمیر تواند کرد
ای بر سر زلفها و تنگ خود و تنگ از نام خود و تنگ چه باقی و لشک از نام رسیده بشن و از تنگ
بگشت و گوید که خواسته نامت و نه تنگ **نظم** که بدو زلفها از غایت اضطراب گشت و بصر خود
فرحیت زلفها و با وی خود ترغیب کرد گفت مرا و خیزی است که بضاعت کمال او است و بر تو خوش
و حال پر است چنانکه ملوک و ارباب با او چشم بخت و وی رغبت می نمایند و مرا خاطر بجا می گشت
فرز تراست شریف سلطنت شما بر حسب رغبتشان خود و دانسته ترغیب آمد و خطبه نمود
ناید و با و تنگ بسیار و ملازمت پا داشت آید و عقد از و واج افتد و بدو برشته بداند و بی باقی گشت

که این را بدید کرد و روشن از وی که این خانه که در کشتن از وی که باز و حاصل خود در بهایش
که پس از و حاصل کلی بدید ملک پس در اند کرد و از وی حال یانه رسید و دستم بدین اقبال یانه
چو دایه آتش او بگریخت **چو شمع از آتش او را بگریخت** بگفت ای شمع چرا خود را آتش زنی
غمش بیک روز جوتهمان داد **صیوری بشه گوی روزگاری** لیکن چو صبر نیز اعر و زگاری
بود که صبر امیدت بر آید **ز غمبیشه خورشیدت بر آید و کشتن از او را آورد**
که دو وقت عرض یوسف علیه السلام ملک ربان که بادشاه مصر بود و عاقبت اند چون شجاع انداز
جانی یوسف علیه السلام بر وی طالب گشت گفت عقل چنین دلالت میکند که این بنده باشد
زیر آنکه آثار ریت و در ذات وی هیچ چیز نیست **بی افتد من از خردین وی اشتیاقی نیام**
نه از آنکه استقامت آن ندارم بلکه محال می شناسم که آوی باین مقصد می افتد و بخداوند
تواند بود این سخن بگفت و عثمان بگردانید نگاه و عیاد و وجعت تمام پیش آمدند و هر یک
خود استطاعت خود در بهای آن می افزودند اول باز و گاری قدم پیش نهاد و ده هزار دینار
خریداری نمود و دیگری گفت من می توانم ریختم بچشم منشا عطف میکردند و لیکن حکم او شد
خود اوی جرات نمی نمود تا شود هر شس عزیز گشت آنی زلفی ما را فرزند یست اگر مطلقه دانی
این غلام گشائی و اخذید و بفرزندی مخصوص کرد اینم زلفی استخوان را که نمود و گفت
بر اینم در خاطر چنین بود گفت در خرمه مرا نقد بسیار است در آن باب با تو مد و گاری نام
ایشان درین سخن بودند که ناکاه در مصر دانی بود چنانچه نام منت طاعت بخیداری **یوسف**
پیش آمد با هزار دانه هر وارید و هر دانه و شغالی و هزار دانه با دانه با دانه هر با دانه
و طبقی و گدائی بدخشی این جواب در برابر یوسف علیه السلام مالک عرض کرد مالک خود
که بوی فرزند زلفی دلال را طلبید و گفت ای کله باز خود در بهای یوسف چند دینار میدهم
و نقد هر وارید سی دانه هر دانه شش شغالی و دیگر هم سنگ یوسف شک و گافور و منبر
و صد جاش ملکی و در دست نقب و هزار و پستی برانی و بد کرد و نام دلال سخن زلفی بر مالک عرض کرد
مالک قبول کرد و این جان جبار زبانی بهای از آن بدین سلم داشت چنانچه مضطرب

فر

گفت ای زلفی در بهای نام برد من هم چند هم و صد و طلق تو را به داده بگویم چون ملازمان
تو زلفی ای ستمگر از آنجا که در دست بد کرد انداز و عام نمود **یوسف علیه السلام** را از و زلفی
در ربه و ندید بماند زلفی در گداه و زلفی ستمگر و لعل ترشبت بعضی امور نمود چنانکه از او
و بارگاه تا چند و گاه در شش و ایوان و آوایی آید ستمگر و گری از ستمگر ستمگر و پسرده نای
از و بیای روی بر بسته بر اطراف بام جماعتی از گنیزان نیکو نام با کیزه الجام با طاسهای مشک
سود و کشتنهای جللی بر کلاب نصب فرمود و چون یوسف علیه السلام با غر او و اگر تمام در
مثل مبارک فرجام با جیب گنیزان و جیب غیره را آوردند و در آن شک و کلاب و دیگر نای را از و زلفی و در
خدا شتاب بر معارفی خواص و عوام شافند و ند مالک و غیره را بقیع و تو غیر نمود و الجهمه و کرد و در
تفکیم وی نمود و در وقت که چون نماز خدا از و وصول با سبیت خود عیاد گشت از عیادت اند و در
ایند و سو و این شد و جان در سر آن حضرت و اند و کرد و **الطایفه و الاشارات الحکمی**
بنده الله مقولت از این عیاس رضی الله عنه که در آن وقت که یوسف علیه السلام را در مصر بیج آوردند
آن روز شمع را بر دانه افکاک یعنی افساب و در نقاب محاب شتوادی گشت بود و لیکن اگر براد با نظر
از احسان عیاس عزات تجویب خنده و شش غلام غلام شغلات تا به و در بر افساب و با اتمام
مقلوب که گدایانده و حکمت در جواب آفتاب آن گشته اند که اگر از و زلفی و جرم افساب از آن فک
ز بر جوی تنق جالی نور غنوی و آینه شانی و در محاب زلفی سو اطع اند و حسن و جمال یوسفی و در گدائی
چنانچه شجاع افساب بر آید و بد و با جیره بگردی اندک از شش شغالی و از جالی یوسف علیه السلام بر آید
یکی نای افساب بدید از و مشاهد و دید از یوسف علیه السلام باز و شش و دانه حسن و جمال و جالی
نقش و گال و بی بر بهای بر دانی الالباص و کشتن شش و دیگر آنکه نور و شیا مستغنی از جالی یوسف
شجاع آفتاب طلبید شش که آن نور و جالی یوسف است با جود و نور و افساب لاجم آفتاب از و زلفی
تفکیر کرد اندید ندانم که آن نور و جالی ندانم که آن شجاع نور جالی است که از آینه جالی یوسفی می نماید زلفی
حال میگوید که **یوسف** این چو نور است بلکه جان چون دانه سر گردان است **افساب** این نو گوئی و در و جالی
در است **بنده الله** مقولت از این عیاس رضی الله عنه که در آن روز که یوسف علیه السلام را در مصر بیج آوردند

چون از جبرانی بود و مکرانکه در عرصه کاه حاضر بود و حکمت و رحمت و معربان ان گفته اند که در آن روز که
بر هیچ یوسف علیه السلام رفقا و او به و حق تعالی او را و رستند و بیت یوسف در آن تو به حال خود
گردانیده چون را از آن کس چنانکه بهت نمود و یافته بود که قامت معربان در ملک بود و پیش تو گردید
لاجرم هم در آن مجلس حاضر آمد و ندانید و حریفه نیز گشت در آن گفت که در آن روز که معربان در آن
مجلس حاضر آمد بود و ندانید که پری از کوشه ندانید و او که با اهل مصر افر و اطاعه مان حد اعم بود
فشتی ای الا الهی یزای اهل مصر طبع از وصال کو تا کند که او عزیزترین خلقت نزد حق تعالی بود
و بی غایب نگردد و بزرگترین خلق **اشاد** ای در ویش و رازل الا زال که حضرت جلال حدیث خلی
او که در باز او نهد و رات در تیات آدم را علیه السلام در جلوه تا از معصومه افر او را کرده بود و ندانید
احد را یک من پی آدم هر طهر و سر هم و خسته هم می یک از متکبران خطا بر علوی و مستولان عالم
سستی مانند مکر که بخیرداری این که بر گران می باشد هم صدق و معنی است که در ویش که ان صفات طاعت
خویداری که در ویش بخیرد غفلت و رصده و خیرداری و آید که کسی سر بایست و دست تقدیرش نماید که
بر رفت خویش زمین بر سر خویش نیست خویش و در ویش خویش ایلین **اشاد** ای عزیزترین
بهشت خویش هم معرزی خیرداری در آنکه در ویش ان عالم غیب از ویش لاریب ندانید که ای
خیرداری ان عالمی دست از این بیدگان حرم خاص کو تا کند که اینها عزیزانند و عزیزترینند که و لایقه
الغدا و لم یسل و لم یسلین بان لهم الجنة **اشاد** اگر کسی سوال کند که حق تعالی را چه حکمت بود
تا یوسف خویش را بنیور و بیت مبتلا گردانید و جواب است که احدی تعالی اعلم تعالی را چه حکمت بود
و از باب تبارک و تعالی و جنین و ایت که در است که استحقاق استحقاقی یوسف علیه السلام بسیار بود
که در ویش دیدم ایما هم جلیل علیه السلام از تمام معصومین فرموده و رانی تمام کرد و داد و عباد
با حضرت تقرب کرده و ندانید و رات او را بهر کسی که شد بوقت رحمت و شفقت عباد ان مقام
نشین و از ایدان پاک دین که چون آیت رحمت حیاست و عبادت تعالی و چون رایت شریف پادشاهی
بود و از خویش و بهر ندانید و با تعالی و حدیث بود که گفته چون مردم دیده و از ویش بی چشم
بر دوخته و چراغ روح را به پیش کش متوق بر آفر و خسته گری ایشان از دشمنهای سر و سرکش ایشان را

و در آنجا

و در آنجا است که در ویش ایشان شنید ایما یوسف علیه السلام متذکر چنانکه در شک و دست در
فرمان آورد و در ویش که بی پرده سر و ان آمدند و جلیل الرحمن هند و احمد علیه السلام
و در آن روز ویش ان و لفظی از صحبت ایشان از مکر فرود نیامد و در ویش ان و لفظی
طایفه از ویش که بی شک الحراف نموده آفرید که در عالم جلاله با و وحی فرستاد و از آن
که رشت نمی زد و گفت ای ایما یوسف تو خاصان مرا که در ویش او است تو آید و بود و ندانید و او است
ایما یوسف که با اشتیاق این که در ویش که آید و گفت که در ویش که آید و گفت که در ویش که آید
فرزدان ترا درین شهر بند که در آنجا با ساسانی و در ویش که آید و گفت که در ویش که آید
نهیج این و ایت سبب رقیب یوسف علیه السلام اشتیاق سبب حلیل الرحمن باشد و شست بمان
معربان حضرت عزت جل و علا **اشاد** ای در ویش چون یوسف علیه السلام در باز از من بزدلان
در ویش که در ویش که آید و گفت که در ویش که آید و گفت که در ویش که آید
ایما چون ان در ویش که آید و گفت که در ویش که آید و گفت که در ویش که آید
که او از ویش که آید و گفت که در ویش که آید و گفت که در ویش که آید
بدر ویش که آید و گفت که در ویش که آید و گفت که در ویش که آید
در ویش که آید و گفت که در ویش که آید و گفت که در ویش که آید
عزت جل و اندامه بقدیم صدق و ارادت قبول این سعاد و رت سعاد و رت سعاد
عز و علا و جلال و شک و در ویش که آید و گفت که در ویش که آید
حرا که دل سوخته نار شوق بود و در ویش که آید و گفت که در ویش که آید
خویش کشیده دست در گردن من کرده و با پیش کشیده و از میان کشیده و در ویش که آید
و در ویش که آید و گفت که در ویش که آید و گفت که در ویش که آید
که بهر نه که در ویش که آید و گفت که در ویش که آید و گفت که در ویش که آید
بر چند نهد و از سبب یوسف علیه السلام جلیل علیه السلام و در ویش که آید
عالم جل و عزت جل و علا و تمام و دنیا در برابر ان شد که انما یقرود ما یقرود

این نه است که یوسف علیه السلام خوابی بود و بواسطه نبوت بر نفوذ خیرین عزیز بود که
در دعوات قیامت چون میزان عدل بکسرت افتد و کلمه توحید که محیط نور و هدایت حضرت
جل جلاله و هم نواله در کف نهند اگر چند بر آسمان یا زمینها در کف دیگر نهند کلمه توحید بر همه آنها
راجع آب حدیثی درین باب بایستد هر قدم در تم کلک بپای کرد اتم نفلت که چون حضرت
جلالی اهدیت خود علانی اسرائیل را از قید ذل بندگی رفعت و اعدا را بسلالت منیع
کرد و اینده موسی صلوات الله علیه از حق استعدا نمود و نامرور ابعلی که کذاری نفلت خلک
ایشان از ذل رفعت خود بیان تواند بود و دلالت فرمایند الله تعالی فرمود و یا موسی قل لا اله الا الله موسی علیه السلام این کلمه متیقین الکی جل و علا بر زبان راند و زیادت ازان عمل
علیه که نفس مبارک نمودن بانی الجمله شستی در یا منی باشد حق تعالی فرمود یا موسی
جعلت السموات و الارض و ما بینهما فی کف و ید و الکلمه فی کف اخذی و رجعت
اگر این کلمه را در یک کف نهند و تمامی سمت آسمان و زمین در یک کف دیگر و آوند با هر در میان
و زمین است کلمه توحید بر اینها راجع آید نفلت که خزینه دار چون نقد معنوی مالک بن زر
تیم نمود خزینه با تمام از نقد و بواهم غالی شد و بسوز چندی دیگر می مایست تا کسبهای بها
یوسف علیه السلام نماید خازن بر پیش عزیز آمد و کیفیت واقعه بیان کرد و خازن ازین واقعه
گشت یوسف بعلم نبوت صورت حال دانسته خازن را بطبیعه و از وی تقصیر نگذرد و او را علم
نمود و بروی این کلمه ثبت فرمود و لا اله الا الله ابراهیم خلیل الله صلی الله علیه و آله و سلم
و گفت این کلمه را بر بالای این نقد ما در آن کلمه نه چنانی که دیگران برکت و در آن کلمه بدیه آند و در آن
نقد دیگر بجز سید عزیز را دل نرسد گشت و از آن انبیت و غم بنم شد نظیر این چنانست که در حدیث
مجملات و لالت عصاه را در کف نهند و طاعات را در کف نهند معاصی بر طاعات بچیده و بر
تجالت و پیش انداز و خطاب غفلت در رسد که این بنده را نزد ما مانعی نیست در زیر عرش و
یعنی کافه پادشاه پروان آند و روی نهشته باشد که لا اله الا الله محمد رسول الله و علی ولی الله از او جمله
طاعت نهند بر همه راجع آید که لا یعلمون علی الله تعالی و در کتاب جامع اعظم و تالیف

عالم نوشته است که یوسف علیه السلام پیش ازین و مالک را وعده داد و به و کسبیت حال پیش
پای بیان خواهد نمود و در نبوت که مالک را و اع بکند و نجاده عزیز برکت مالک گشت و نفلت که
وعده فرموده بودی که کیفیت حال خویش بیکس از کنونی و نفلت اگر وعده وفا خواهی کرد گشت
اما بشرط اخفا مالک قبول کرد که آن سر به چاکس در میان نیارد و یوسف علیه السلام گفت منم یوسف
صدیق الله این یعقوب اسرائیل بعد این اسحق و یحیی بعد این ابراهیم خلیل الله چون اظهار حال
نمود و مالک بجایت مضطرب حال گشته گفت ای یوسف چرا از روز بر سر جای مرا از جمال و
نمودی تا ترا از و بال برادران و ذل رفعت باز خبر نمایند و یوسف گفت از نقد برادران و خوب
چنان صورت واقعه را بنمایان و بستم مالک گفت که یا تو خبر آن پری که در وقت آمدن در بخت
گفتان دیدم که میگفت و میگفت سرت بر دلی و لیدی محبت فوادی یوسف علیه السلام از
شستنی فرمود که ای مالک آن سر را چگونه گذاشتی گفت ای عزیز اخوان کسی که درین تو در ذل بود
باشد از این نفع در عبادت آدم یوسف علیه السلام از شستن این حکایت بر طاعت شده و در
گوید آند و گفت آن بد و بیکر بر بیان صفت و وی یعقوب اسرائیل دعوات مالک از حضرت
یوسف علیه السلام عذر را خواست گفت حالا کار از حد و شد و بیکر گشته است کنونی چگونگی که آن سر
گذاشت کار از دست شک و دیده ترکیز گشت یوسف علیه السلام گفت ای مالک من خویش را و
که در حق آفرین منم ابرار و احسان صفات اخلاصت خواه ملای خوف و خوار باشد تا مالک
ع هر چه را در تو بود و دست مرا و در آن الله بعد از آنکه مالک در صفت نبوت و گوهر حدیث
شناخت و بر علوی و کمال اقوالش خوف یافت ازین معامه نیابت شیان شد و بر چند دفع
و حرمت و اخلاص مجبور و خایده بران شمع گشت ع و در پنج سو و نداد و چو رفت کار از دست
اما در مقام عذر خواهی در دست و پای یوسف علیه السلام افتاد و یوسف هم معذور برش قبول نمود
قبال که برادران در حین سحر نهشته بود و طلبید تا او را در وقت حاجت جت باشد و اخوان
خجالت و ذمات بود و مالک ملتطم و امید دل داشته خویش را بهم نموده و و اع و وی کرد و از حضرت
نمود داشت ای درویش مالک یوسف علیه السلام و انشا خست بطام و سینه چشم سپاه کرده که بر حد

قیامت صفت مایک نیست **فصل** ای در ویش کسی را که دل نافرمان باشد صفت مایک نیست
 کسی را که نیکو نیست خود باشد قبول قابلیت پادشاهی حق جل جلاله موراکی باشد **نیت**
 نقل کن از نفسی یک که قرب جان بایست و در گذر از نه و عالم که جهان می بایست و باز پیش که سر میر
 دادی بر برادر و در نه در کفر نشین که قرب جان می بایست ای خود و هکست بکفر در کشید
 و در گذر از نه چاه و زندان که جهان می بایست **نفس** را چون جمع طیار بر کن بر و بال **که** سال
 مال و پر چون مرغ جان می بایست **قال الله سبحانه وتعالى و قال الذی اشتراک من**
و کنت اکلک ید یوسف علیه السلام را لا احزابک من خدیش را اگر می مشوید گرای و او را
باشش این تلام را و عسی ان یتبعنا شاید که روزی بخار آید ما را اویتخذه و کذا
یا بکرم او را بفرزند و کذلک ملکنا یوسف فی الارض و یحنا که یوسف علیه السلام
از چاه خلاصی دادیم و حکم او را را بنی و اویم در زمین مصر و یبعثک من تاویل الا حادیت
ما و را تعلیم تا یم تفسیر خواب را و الله غالب علی امه و خدای تعالی غالب است و کذا
علی السلام بر هر کس که در باره او بدی میزاست و الحسن الحسن الناس لا یغلبون
بیشتر مردمان غلبه اند و الله تعالی و قال الذی اشتراک من مصر بداند که در وقت حضرت
یوسف سبع رفت است یکی دیگر برادران مالک فرود خندد و می اندک مالک بغیر فرود رفت و بعد
از مشی اینها فرست و در تعیین نام وی اختلاف است یعنی گویند و غیر نام بدوی و یوسف
و وی از قبطیان بود و صاحب و خاندن ملک مصر و در آن زمان هر که خزینة ملک در دست
وی بودی در سر مملکت حکم او نافذ بودی و وی ملقب بغیر گشتی و وزارت پادشاهی بودی
گشتی و در آن وقت بقول بعضی از علماء پادشاه مصر فرعون بن ولید بن مصعب بن ریان بود
و این که در سست لال باین آید کرد و اندک و لفظ جاکو که یوسف من قبل بالیغیات بنقل
بعضی فرعون موسی و کربو و این ملک بود و نام او ریان بود و پسر و پسر و پسر و پسر و پسر و پسر
بن قار بن بن علین گویند این ملک یوسف علیه السلام ایمان آورد و شهادت بن یوسف کرد
بعد از آن در زمره احباب بود و بعد از این ملک ریان قاجاس بن معاویه بن نیر بن سلوک بن قار

بن علین

بن علین بر سر سلطنت مستعد گشت و حضرت یوسف علیه السلام بدین توحیدش دلالت فرمود
 قبول کرد الله چه عزیز یوسف علیه السلام فایز گشت با دین خود و زنی و مسات را عیال خود
 اگر می مشوید ای احسن الیه فی جمیع حالاته من مالک و من مالک و من مالک و من مالک و من مالک
 اگر کسی سوال کند که حکمت در ذکر مشی چه بود یا حکم مراد اگر ام بنش او بود یعنی نمرود و اکیمید
 و فرمود ای حق مشوید جواب است که تفسیر باین الفاظ نیست بر تعظیم اجلان چنانکه کو بی سلام
 علی المجلس المعالی اگر کسی سوال کند که سبب چه بود و در امر با کدام الخضر جواب این بود
 و وجه و در سبب سبب بد که چون مالک مرید یوسف علیه السلام بغیر وقت و من عالی در برابر آن
 عالی بنین و در وقت یوسف مر مالک را از وی قیامت و یوسف مر و کدای مالک بخیر در میان
 من از نه جایز نیست و گویند در وقت نبوت خدیش یا مالک و در میان آن در مالک گشت ای یوسف
 ترا در آن وقت که بن میر و خندند را اظهار این معنی کردند تا در استخفاف تو گو مشیدی و از
 الخاف و در ملک و قیامت مانع آید گشت و در آن وقت امکان اطاعت نبود و هر که هم از جانب برادر
 خوف از او فکل مانع میشد و هم از جانب خداوند بنا گشت و عالی امر با خفا و او در میان
 مالک برین مطلع شد پس بغیر آید و گفت من ناجوی ام از تیار و لایب شما و صحابه و در
 دولت شما بفرج مال و مر ذالعیالی باشم بنا برین طبع مراد از ملازمان سلطنت شما می نمودن خلا
 مر و بی فایده من این فرزند او چند را به پست و در ملک مر ویش منتظم گردانیدم
 بهمان پست و در قناعت و درم و زیادت از آن بخیر اهم و اگر نه آن بودی که تو هم وضع منت
 خاطر شریف اندیشی تا یم و الا این پست و درم نیز نام می بردم و لیکن التمس از ملازمان این دارم که در
 تعظیم و احترام و احسان و اگر ام این فرزند او چند کسی طبع جند و لی فرمای که بمن و برکت و رفقه و درم
 وی اکثر من بعد و یحیی مر شد و افشا و او را نیز نبات خد و استغفار باین نوع که ماست متفق است چو
 چون عزیزان مالک استماع این کلمات نمودند و در تعظیم و اگر ام وی این نوع بیباغ فرمود و در دوام
 است که چون بمن قدم و در است عقل و صیانت را می وی دانسته بود و انشای کلی از وی مشوق
 می نمود و لاجرم گفت عسی ان یتبعنا صلت اگر ام تو صبح نفع و ساخت و در قیام نمودن یوسف

با صلح بهماست وی او خنق و کذا ای او را بنزدندی اختصار و بهی که بند عزیز را فرزند شود
چون وی چنین بود و فرزند دوست میداشت پس بجهت این دو امر از دنیا استعدای اکران منافی
فرمود که بند ابرار را فرمود و نیز اگر یوسف علیه السلام موصوف به صفت بود که مستغنی
فراغت و کرامت بود و وصاحت و عفت و عفت و عفت هم بگو و بی و هم غریبی و هم بنای حب
ظاهر و لطیفان و خدیو و با نوازند و در دنیا را و گریبان بندگان بگوید و از بند عزیز چون
لطیف و کم و در حق مستغنی بود و در یوسف را علیه السلام که بان سه صفت دیگر موصوف بود
باغداد و اگر کم مفسد می کرد و ایند و اینها را با با شاد است لطیفه ایراد فرموده اند است که خنده
نیز بهمان سه صفت که یوسف علیه السلام بود و آراسته است صورت بگوید و در وقتیکه
صفت کم در دنیا فرست کن فی الدنیا کما نیک عیفت بند است قل یا عباد الله
تعالی لطیف است الله لطیف عباد الله ربح است اندکان و حیات و نیز فرست یا ایها
الانسان ما ترک بیک الکفریم اینها عزیز که مستغنی باشد صفت بود و یوسف علیه السلام
که موصوف باین سه صفت بود و گرامی داشت اگر حضرت جلال احدیت که ربح و لطیف است
و کرم حقیقی است بند و خود را مقتضای و لغت که مناسبتی آدم گرامی داشته اند از نزل رتبت
سلطان بر نماند و نیز حیات ان عباد الله یسئل الله علیه صلواتی شرف که دانند از کرم و عجب
و خوب نخواهد بود و رحمتی صفت که چون مالک تر یوسف علیه السلام را بنزد فرست و یا و
تسلیم کرد از ان علی بنایت پشیمان شد و پشیمانی سودی نداشت از برای کسی خویش بر یوسف آمد
و کفایت ای یوسف را بنو حاجتیت پیدا هم حاجت را بر آوری رسید که حاجت چیت کند را
فرزند نیست میخوانم دعا کنی که حضرت حق سبحانه و تعالی مرا فرزندش از برای فرماید عزیز علی السلام
عافیه بود یوسف علیه السلام در وی نظری نمود و عزیز علی السلام فرمود ادع الی الله تعالی العزیز
فانه قریب نجیب یوسف گفت ای عزیز نام خود را بجا بیاورد حاجت شود گفت بگو یا من یغفر
و یغفر و یا من یغفر و یا من یغفر و یا من یغفر و یا من یغفر علی کل شیء یغفر
است و فی السجده ای لا اذ اذ کوثر ابن عباس رفته اند علیه بگوید که چون یوسف علیه السلام باین

دعا می داشت

و دعا می داشت نمود حق تعالی بکمال کرم حاجت فرمود و مالک تر را و از دین بجا بیاورد
نمودن وی همه کینان وی عالم کشید هر کدام دو پسر آورد و ندانست که صفت و چهار پسر باندگشت
حق سبحانه تعالی کرامت فرمود و در کثرت آلاء سر او آورده است که چون عزیز مصر زین را وصیت بکلام
یوسف علیه السلام فرمود که فی متاعا قولینی در رعایت احوالی یوسف علیه السلام اکران و احترام حق
بلای بند اولی می داشت و در رعایت جانب وی ماعین میگردد اول آن بود که از عزیز استعدا
نمود و در شکر گذاری استعدا و وصاحت یوسف علیه السلام را اهتمام و اتمام در وی ایستاد
و حق تعالی بدو پشیمان و پند را نماند و در شرافت و تواضع و الحاح و تعالی که حق اختصار فرماید
و عزیز با تاج ماعول وی پرده اخذ رتبه ضیافتی نموده و جشنی که و ضعیف بان و خرد
احوال خویش بهره مند گردید و در نهایت و بعد از آن از برای یوسف علیه السلام لباسهای فاخر
و علفتهای زیاده می کرد و حیاطان زیبا صفت که در حق خیا طاعت معارف تمام داشتند طبع
مناد و تبار و بر داری میبند و شفت قبا او اطلال و دیبا بر قد موزون آن سره با قطع فرمود
و صاحبان با هر که در صفت شاعت خود بکمال داشتند بفرمود تا از برای وی تاج و کمر وضع
در میان بسته بگو اهر تو را هر طبع ترتیب نمایند دیگر آنچه از ذیبت و زینت و زیور و در خوران
حال با کمال توانند و ترتیب دادند حسن بصری در آحسن القصص خود آورده است که بر این
روز و ای بر کشید جز آنکه از آنروان بداد استیجت ان هزار و دینار و زر و سیم و عمامه بر سر وی نهاد
که بخت آن روز و دینار و زر و کمر وضع بیاورد و در هر جلد که قیمت آن مگر الله تعالی دانستی یوسف
علیه السلام گفت که جامهای سپید و مولای من یعنی عزیز باین تکلیف نیست و دستور معارف در دم
است که باین بند و و آن لباس سپید و مولای باشد زینتی و جواب گفت سپید و مولای تو می بندد
لی لطیف است بجام تکلیف در حق حسن تو بادت باید نمود و گزید سپید و شفت جامه و در کمال
از برای یوسف علیه السلام ترتیب کردی تا هر روز جامه دیگر پوشیدی و بجلعت تا و عیس فتودی که
در و پیش زینتی یوسف علیه السلام را در دست و دستی هر روز از غایت غایتش بریزد و در دست
دیگرش می آراست و در نظری از برای وی خلق می آراست یوسف تا رسید به نظری از نو بسوی آن

حد و زینت کرد و دست بسوی دل من دول بریان بر سر کوی تو ای که کمر
 که چه بخت بدام تو ولی با تو آمد بشکست سر زان تو بسوی دل من یعنی او را باب تحقیق برانند
 که چون در نزد تو ای را وحیت با کرامت علی السلام فرمود که آنکه می شنود زلفی زول و شرف
 در هیچ مری که ای که در دل خود نیابت لاجرم در آن شمش جای داد آورد و اندک که خدمتکاری
 بر میان جان بست و کارهای که بر او ای در کفتر انداختند و بکنند و درش جا کرد و در آن
 حشمت عز و شند از این بصیرت قشش بخوید و قوله تعالی و لکذا لک ملکنا یوسف فی الیام
 خنایه بر غایتیم مر یوسف را از چاه و زندان و بر سر خیم او را بکارت و نمرت و زردی که
 مهر او را بکن داد و در مصر او را ناند الحکم و والی کرد اندیم و مل او را متصرف و مالک
 اهل مصر ختم و هم مصر را نرا نند و ملک وی کرد اندیم و لنعلم من تأیید الی الاحادیث
 این همه کرامت از برای آنی که در تو نبایا عویم او را نصیر خراب و دانا کردیم او را باجه و جوا
 بی نموده بودیم چنانچه کشت حسن بصری کشت مراد از احادیث لغات خلایق است
 و آنکه ما ترا نصدا کشت است و یوسف علی السلام همه آن لغت میداشت و جمیع الیام کشت
 و که می گفتند اند و از صحت ابراهیم علی السلام است و باقی کت آسمانی و سخنان او باب
 حکمت که مشتمل بر آنند و موقوف و نصیحت بود در کفتر الامر را آورده است که زلفی از برای
 یوسف علی السلام خانه بیا رست و فرشته ای یافت در آنی مژدش کرد اندید و یوسف را در آن
 خانه بر بالای کسری پادشاه نشاند یوسف علی السلام در آن خانه بر طبق زانو و عیال و عیال
 بطاعت و عبادت و در دست و بر و نه و نماز مشغول شد و غم و اندوه و کزید و زار و شکست
 و خستش را با نمریت و بخل عز و نکر و اندید و با عز و زوار که از زلفی زینت کشت و در وقت
 و وقت میگذاشت و زینت و از دست و زوار و نگار میگذاشت و اندید و زوار و زوار و زوار
 بود و غم و اندوه بسیار و از فراق پدر و در باطن وی سستی گشته و مراد دید که بسترش نشسته و صفت
 حضرت ابراهیم علی السلام میخواند چون یوسف علی السلام حکام عبرانی را از آن مرد و را که دی
 استماع نمود و بر غایت تمام بآن مرد اقبال نمود و از وی استنشا را احوال نمود که ای عزیز از کجا بی

دولت کی واری مرد گفت از کشتن و با بی بیار ز کانی آمده او یوسف علی السلام چون نام گفتان
 شنید و او از عبرانی سخن می شنید و اندوه فراق پدر بروی ناز کشت و طوالت اطوار کشت
 از خواب و بد و بر کل تر از رخسار متناظر کرد اندید و بزبان حال باین مثال تریم نموده چون در
فراق و در جهان جنت مگر عیان فراقی نمانده کشت مگر که شنید هر که در فراقش مری و آن
 کشت که در فراق کرب کشت انگاه کشت ای گفتانی از گفتانی کی بیرون آمدی و از بیرون خویش چه
خبر دادی گفتانی کشت یکا پیشه که از گفتانی بیرون آمده ام و خبر پیغمبر از من پرس که هر که خبری
 بشنود و خروج و چون کرد که او را خبری بوده است که کشت وی در خیم قلب شد و جای داده بود
 و جان بریده وی شده و مراد گفت که در دست و از کشت خود زده است و فراق وی غم و اندوه
 بر دل خود نهاد که جهان بر سیاحت طاعت کشیدن آن ندارد و در سینه و او که کشت
 شاید که شنید و درش بر جان من باور یافتند یوسف علی السلام کشت ای گفتانی بعد گفتانی
 که احوالی آنی بهتر از من تر مری که حال وی چیست و منزل و ما وای وی کی کشت
 از خلق نمرت گرفته و از کما رب و عشت بر بریده و کوشش از نو اختیار کرده و صومعه شسته
 و از ایت الاحزان نام نهاده و معبودی آنست و بغیر از کربتن و ناله و زاری گامی
 دیگر ندارد و از کزشت اشک و بزی مزه نای او با تمام رنج و چشم وی چراخت پیغمبر و هر
 سحر از صومعه بیرون آید و چند آن فسخ و زاری و سوگواری اظهار کند که اهل گفتانی را بر و نا
 دم آید و بر و دل وی زار بگردد از غم دل دیوانه من تر از ناله چون مرغ غص و غم
 کل زار ناله هر که کشتش بر سنا ناکه از دم بر و در من سوخته دل زار ناله و چون
 علی السلام این فسخ از غم و گفتانی شنید چند آن کرامت که طاعت طاق کشت و با چون
 در حقایق انشاء و از پیوستن برشت مراد گفتانی از آنی بر شست و بر شست و در و اندوه و
 مشارقت نمود چون یوسف علی السلام بهوش باز آمد و بدید گفتانی رفته و راه پیش گفته
 در و دش بر و در پیغمبر و و اندوه بر اندوه زیاده کشت که گفتانی از نزد وی رفت و میر
 شد که بختی با سلاخی بآن و با و بر نند مست که آن مرد گفتانی از غم ای حال و از کشت این

و اندم

خیر است
 اسطوره

چون فرزند یعقوب علیه السلام است از این برشته شسته روی بگشایان نهاد و پیش بود که
بدرصد معصوم یعقوب علیه السلام آمد و گفت السلام علیک یا نبی الله خبری را و من میخواهم که معصوم
وای شریف گردانم از روی معصوم از آن آید که حق گفت که آن وقت که نزد یک رسید
و وقت بیرون آمدن من آن وقت که آن مشغول بخدمت و عبادت خداوند و در پیش
وقت بشتغال بغير شوقان کرده و گفتانی بهای بماند تا وقت که یعقوب علیه السلام بیرون آمد
و در غصه افتاد که و آنچه از احوالی بر رخ علیه السلام معلوم کرده بود از غرضش روی در
معروض من یزد و خدین عزیز بهای کران و اعتراف و اگر از این بعد از آن خبر پرسیدن از
حال یعقوب علیه السلام تقریر کرد یعقوب علیه السلام گفت ای مرد فرزندان من که بود
که به بندگی نرفته و خشن و بقیه در پیشش بقیه کرد و آیندندش بیکه روی نیز فرزندش نبوده
باشد از روی دوستی جبر یا رسید یا باشد و بر در دل مارت و زنده باشد با
با و با و بر سر سینه مشروح باز یعقوب علیه السلام در خود در آمد و بر سر او را و او وقت خود
شده و در بعضی از تقاسیم آورده است که هر دگشایان نشانیها که در جبین میبایست
علیه السلام دیده بود یک یک نزد یعقوب علیه السلام تقریر کرد یعقوب علیه السلام از
روی پرسید که نام وی معلوم کردی گفت بنی نام خود گفت یوسف و نام پدر خود گفت
یعقوب چون پدر یوسف پرسید از بهوشش رفت چون بهوشش آمد گفت ای اعرابی
تو را و آنچه خود دیدی اعرابی سوگند یا و که در که او را آنچه خود دیدم و بر در برای
نرخانی با وی ملاقات کردم یعقوب علیه السلام او را در کن و گرفت و یوسف بر سرش
روی میداد و میگفت از تو ابوی یوسف می آید و دیگر بار در صفت یوسف من بگوئی و
دیگر باره آنچه دیده بود دیگر او کرد و در آشنای آن یعقوب علیه السلام بغیر از او
بهوشش رفت او را و اخفا و و با یکان بروی جمع آیندند چون بهوشش باز آمد
باز تقریر اوصاف یوسف علیه السلام از اعرابی استماع نمود و اعرابی نیز بر میگردد و
از این احوال روی می نمود و اعرابی آن بایان اوصاف یوسف و علامات و اخلاق

الطهرت

الطهرت باز پرداخت یعقوب علیه السلام دعای خیر و رزق او فرمود و اعرابی و
الطهرت که از آن مجلس بیرون آمد یعقوب روی بر زدن آن آورده و بان بلامنت
بگشت و در اعرابی را دلیل گشت ایشان کرد و اندایشان حسنی و حسن میان منی اعرابی
و قول خود تو یوسف بدید کرد و ندان یا نه حضرت یوسف نیامی را نسکین داده بسر او و
اوقات خود وقت تولد تعالی و افتد علی اهل یعنی حکم الهی و تقضای پادشاهی جل و علا
بر او وقت داشت و دیگران غالبیت یحیی و یحیی در امر یوسف علیه السلام و تحقیق این معنی
در ده وجه بیان میگردد و اول آنکه یعقوب علیه السلام خواست که یوسف خواست خود را
برادران نکند و حق تعالی خواست که بگوید او را و حق تعالی بر او داده و یوسف غالب شد تا
و افتد خود نمود و آنچه اراده الله تعالی بوقوع نبوت و الله غالب علی اهل و دوم
یعقوب علیه السلام خواست که با یوسف علیه السلام برادری کنند و مهر و شفقت
در زند و حق تعالی خواست و الله غالب علی اهل و سوم برادران نبوت باشند
تا یوسف را بتسل رسانند و حق تعالی خواست و الله غالب علی اهل و چهارم برادران
خواستند تا مهر یوسف را از دل بدید و کنند و حق تعالی خواست که آن بر مزید باشد
و بر بر و بر تر قی بدید و الله غالب علی اهل و پنجم برادران قصد خواری و ولایت
یوسف علیه السلام کردند و او را در جاده انداختند و خدای تعالی عزت خواست و الله غالب
علی اهل و ششم برادران را بر یوسف و خشنه تابنده و ملک باشد و خدای تعالی خواست
تا همه مصریان را ملک و بند و وی کرد و الله غالب علی اهل و هفتم بر این خواست
که بر این بخت بیاید و حق تعالی طهارت بل خواست و الله غالب علی اهل و هشتم
در اینجا خواست تا نزد یوسف را بجا نیات تمام سازد و ماضای مع ابرو و اهل
سود و حق تعالی خواست تا او را از آن نعمت مسلم بیرون آورد و الله غالب علی اهل
و نهم یوسف علیه السلام خواست تا او را از زندان رده نجات یابد و حق تعالی را گشت آذ کردی
عند سر یک حق تعالی خواست تا مدت مدیده در زندان بماند و خواست ان التی بانی بهی

خوشه

عشق و محبت و ترو از آن بیجا و بی ادبی اما هر چند عشق در کائنات نیست زلیخا
است خال صفت و وی در اخلا و اخلاقی آن میگویند و بعد از آن میباید که در عشق و محبت و ترو از آن
بر و کمال عشق و در حقیقت و عشق و ترو از آن میگویند و بعد از آن میباید که در عشق و محبت و ترو از آن
است عشاق خالص که در زلیخا از نفس برخواستن و قدیمی چند ربط و بطریق نسبت طریقه و ترو از آن
عاشق و یوسف را نظر بر و فیاض و خواستش بر و بالایی و بی افتادگی و بی محاسبه و بی میل بودی زلیخا
لیکن خود و خود به خاطر و خوش گذشت و بودی و گویند که کیس و یانی داشت که چون بر پای خود است
با کوشش متعصب و بی بر زمین میگذشت و محسن و جمال او بر تیره بود که نشان آن چنین از حال وی
نشد بر که عشق و بی مهر با که زلیخا برخواستن یوسف علیه السلام و در مقام او بر در پیش از آنکه
و در حقیقت و نگاه و عشق و ترو از آن میگویند و بعد از آن میباید که در عشق و محبت و ترو از آن
که از حد شکایتی تجاوز نمود و تا خزان این حکایت بودت و نیز و معجزاتی این نشان است
و در حقیقت لطیف خویش مرقوم ملک بمان چنین کرد و انبیا که در کائنات و ترو از آن
و هر یک بر ملاحت و ترو و دیده اهل پیش و شمع هر آنچه پیش بود و در پیش و محبت و ترو از آن
چنان که شمع و زلف کش که بمان و نشان از ترو بر و ترو از آن میگویند و بعد از آن میباید که در عشق و محبت و ترو از آن
که چون عشق و یوسف را در کائنات و شمع زلیخا اشتعال یافت زمانه آن بی شک اتصال بود
سگی محبت بمان مهر و فدا که ساعی با یوسف علیه السلام بعیش و گمانی بر و ترو از آن میگویند و بعد از آن میباید که در عشق و محبت و ترو از آن
نوال و دهان و در مالش بر گیر و یوسف علیه السلام از بعضی و خوش یافت از جهت زلیخا اشتعال
میباشد و خوشتری بود و این خدمت موجب ترو و با محبت و اشتعال و ترو از آن میگویند و بعد از آن میباید که در عشق و محبت و ترو از آن
که بد و طلعت او بطلال و سر و فاشش خلال گشت چنانچه عارف جانی و در شمع ساسی خود را و ترو از آن
عشق و محبتش بمان عبارت تغییر نموده است **ب** چه بند و دیری وی در ترو از آن میگویند و بعد از آن میباید که در عشق و محبت و ترو از آن
هر که ترو از آن میگویند و عشق و محبتی از ترو از آن میگویند و بعد از آن میباید که در عشق و محبت و ترو از آن
بسی بود و ترو از آن میگویند و عشق و محبتی از ترو از آن میگویند و بعد از آن میباید که در عشق و محبت و ترو از آن
زلیخا و اصل و اینجاست که چاره و وی میگوید و از آن یوسف که ترو از آن میگویند و بعد از آن میباید که در عشق و محبت و ترو از آن

لیلی

ولی یوسف نظر بر زلیخا داشت و زلیخا بر یک دیدن میسوزفت ولی یوسف ترو دیدن و دید و ترو
چو با را و حال عاشق و دیده پوشید و سر و کش خون دل از دیده پوشید و زلیخا را و ترو از آن میگویند و بعد از آن میباید که در عشق و محبت و ترو از آن
اسرار و اوقاف احوال وی بودی و با وجود و محبت مدت هفت سال محبت یوسف علیه السلام
در دل پوشید و میداشت چنانکه آن دایه نیز از احوال او اطلاع نمی یافت تا غایت رنگ و رخسار و دیده
اشکبار رخسار آن حال روی آید **ب** غم و غم و پیش کسی شرح ندادم چگونگی و رنگ رخسار و درون
مژده غم از آنند و دایه چون تغییر نام از بعضی و بعضی در اعصاب و اندام وی می شد که گوشت
ای ترو العین و ترو از آن میگویند و بعد از آن میباید که در عشق و محبت و ترو از آن میگویند و بعد از آن میباید که در عشق و محبت و ترو از آن
تری کرد و وی ترو از آن میگویند و بعد از آن میباید که در عشق و محبت و ترو از آن میگویند و بعد از آن میباید که در عشق و محبت و ترو از آن
چو ای نمی گوشت ای مادر تا بگویند و از آن میگویند و بعد از آن میباید که در عشق و محبت و ترو از آن میگویند و بعد از آن میباید که در عشق و محبت و ترو از آن
ب عشق و محبت و ترو از آن میگویند و بعد از آن میباید که در عشق و محبت و ترو از آن میگویند و بعد از آن میباید که در عشق و محبت و ترو از آن
مردمان بمان فلان غیر این حالت غریبی مراد است و ترو از آن میگویند و بعد از آن میباید که در عشق و محبت و ترو از آن میگویند و بعد از آن میباید که در عشق و محبت و ترو از آن
افتاده هر بار که در وی نگاه میکنم تغییر کلی و در احوال من بدیدم آید که از غایت حیرت و در
دل با وی گشتن بی تو **ب** علامه ترو از آن میگویند و بعد از آن میباید که در عشق و محبت و ترو از آن میگویند و بعد از آن میباید که در عشق و محبت و ترو از آن
آن تغییر **ب** چه ابرام که در دل بگویم و چو او پیش نظر آید زبان گو **ب** دایه گفت غایت محبت
که خادم و ملازم باشد و محبت بمان طریق و ترو از آن میگویند و بعد از آن میباید که در عشق و محبت و ترو از آن میگویند و بعد از آن میباید که در عشق و محبت و ترو از آن
چه میباید و ترو از آن میگویند و بعد از آن میباید که در عشق و محبت و ترو از آن میگویند و بعد از آن میباید که در عشق و محبت و ترو از آن میگویند و بعد از آن میباید که در عشق و محبت و ترو از آن
دو عین و وصل این خدمت چیست **ب** بدانش شمع و وصل افروختن **ب** که او از عاشقان این داور است
که عشق و محبت و ترو از آن میگویند و بعد از آن میباید که در عشق و محبت و ترو از آن میگویند و بعد از آن میباید که در عشق و محبت و ترو از آن میگویند و بعد از آن میباید که در عشق و محبت و ترو از آن
گفت ای مادر مذاق جانت چاشنی در دلم کشید و در دل تا توانست با و ملاحت کشید و ایستاد
نشد که عذاب و ترو از آن میگویند و بعد از آن میباید که در عشق و محبت و ترو از آن میگویند و بعد از آن میباید که در عشق و محبت و ترو از آن میگویند و بعد از آن میباید که در عشق و محبت و ترو از آن
بنا و دین و دیر بمانی ای مادر همیشه بمان قربت و لیکن با حال من الشافی نخواهد بود
نمن و وی نباشد هیچ کاهش و وی بود و بمن هرگز نکاهش **ب** بران نشد بماند و اگر بمانست

است

برو تا بنده بهر جا ماه و مردی . عجیبی و مردی چون دو پیکر . زلفک یک کویان بر دوسر
 ز فرشتش بود هر جای شکفته . و کل با هم بنده نه زشت . در آن خانه بنده انصاف
 تنی زان دو دلارام . دلارام . جوش خانه بدین صورت میا . بیرون شد از آن شوق زلفی
 بی عاشق چو بنده تنش جانان . ثور زان تنش جوشن چو خانان . اوان جوش او تازه کرد
 اسیر و انجلی اندازد کرد . انکار زلفی جوشن را با صاف زینت با رات و با بی
 که خواجه مالک تواند بود بر سر نهاد و در آن شکیبایی و در آن تنه بهمن برکت
 نیکین نشست و دید که حرم اسرار و واقفان کار بود و طلب یوسف علیه السلام پس
 و چون یوسف را شریف حضرت از آن فرمود و با بی بر تبه نخستین نهاد و با بی
 فرمود و زلفی گفت چه بهتر می آید بهمان حضرت یوسف را بنزد خود برد و چون تعبیه
 خون رسید و نظرش بر زیب و زینت زلفی افتاد و گفت اللهم اعننی بر حشک با
 اوجم الواحین انکار زلفی مر یوسف را علیه السلام چو طلید یوسف علیه السلام و در آن
 وی بنده بود که کثیران در با بدستند چنانکه چو تعالی فرمود و غفلت الکوا رب و قالت
 حلت الک ای حلم و اقبل فاما لک یعنی پس ای که من از آن توام و از برای تو خسته
 و آگاه و آراستادم و در کل حلت الک چو تعالی عیبت و اقوالست و فرادری شش
 را و کسب و ذوات خوانده اند و در تفسیر مشروح مذکور است انصاف چون یوسف
 علیه السلام دید که در کاو دستند و حیل و مکر در هم پیوستند گفت آه که فتنه آمد و انجلی
 المبین رب العالمین جل و علا منزه انکار از یوسف فرود آمد و دست یوسف علیه السلام را
 بگرفت با وی بگذاشت و چون اول بطریق محاسن با وی انصاف و حیت کرد و گفت ای یوسف
 ترا نیابت من در پیش پدیدارم و در دوستی تو بی طاقت و بقرارم . شش باقی و صوفی
 او خدا گذشت با را که کویک داری طاقت نماند ما را . یوسف علیه السلام بگوید در پیش
 گفت پدر من مراد دست و دست دوستی وی مرا بیا و یقید بندگی و تعزیت گشتا کرد و از وی
 پدر آن دیدم تا آن دوستی تو چو چشم بعد از آن با وی گفت ای یوسف این خانه را از برای تو

بنار و نام

بنار کرد و ام تا درین منزل و کشت جیش و کار آنی با یکدیگر زندگانی کنیم و در انشا و انصاف
 او یکدیگر بستانیم تو باقی محبت و کیفیت مودت حق نیست چو بیدانی و بهیچ مقید احوال
 غیبی می یوسف گفت من وصیت پدر خود را می خوانم که مرا است زنا حق تعالی را فراموش کنی زلفی
 گفت با وی درین مکان که از برای تو خود را چو از اسبته ام گفت فریاد من مرا در دست و او با
 من بگوئی که مرا است من با وی چگونه بدی کنی و اگر باین امر اطلاع یا بد بگویند خود را می گوییم
 اگر از بهر است بشری او را بطلک کنم یوسف علیه السلام گفت چون این امر از برای من از یک باب
 یکی من بنزد و با بی شریک باشم انکار کردید بر یوسف علیه السلام افتاد و سرسوی اسبابی که در پیش
 خداوند اچو کنایه کرد . ام که مستحق حبس گشته ام مرا درین بلا افکندی و اگر من گاه که در پیش
 که در است ابا و اجداد من نگاه داری و ایش را عیب و عار من فرستادن کنی و زلفی با کین
 اشک از رخسار وی پاک میگردد و میگفت ای یوسف تو از خدای خود بیشتر می دانی و هرگز گشتند
 دم تا از برای قربانی کنی و بعد از آن درم بد هم با شما فرا و پیوسته تا از برای استرخشی
 ای نمازی و خشن که در صفت خدای خود و لیکنی انداخته اند تو جل و ملاکرم و وحیم است و بنویس
 و استغفار در کرد و اندر یوسف گفت خدای من جزو من رسو است بند زشت بدی که تو حق
 استغفار بندد و اگر چه در شد بد قبول میکند و اگر قبول کند هرگز گناه کار بمرتبه بیکانه نشسته
 این بود و خوا . زلفی با یوسف در تفسیر و غیر آن از قصص و کوا بچ او شدی و حیدر استی بر او
 کرده اند که مراد و وی با یوسف علیه السلام آن بود که ذکر می سن یوسف میگفت اول
 با یوسف گفت که ای یوسف ما احصی و حشک ای یوسف چه خوب و زیاده و
 و ای یوسف علیه السلام گفت که پرور و کار من جل و علا در درخ چنان آفرید و گفت
 ای یوسف چه بهتر می با تریب و زلفی داری یوسف گفت با من چشم امیدم پدیدار
 حضرت پرور و کار خود را در جل خلا گفت چه مویهای مجدد و کشتن و ای یوسف اول
 چیزی که در کور و پروردان خواهد بود گفت ای یوسف و این مرید بنو زلفی میگفت تو از این
 دوری محبوبی گفت داری انو تو فریاد می گشت حضرت حق سبحانه و تعالی گفت ای یوسف

فرمانش هر چه بر سر و پیا از برای تو میسر باشد ام و منزل را از حضور اغیار باز بردارم
بیا تا درین فرشت دست و راغوشش بکند و آیدیم و بقضای حاجت خویش بر دارم
بوسه گفت قضا ی حاجت و بنده بودی مقرر قواست نصیب خست است گفت
بوسه گفت کاش من هرگز نرانی دیدم گفت برادران مرا این می مکنند و ندیدند و بوسه
من بدین و بارگشتند گفت ای بوسه منی بر سینه من نه باشی تا اصل آید **بیت**
ز روی لطف دوستی بر دلم نه به بین کر لطف چون بیطی دل گفت دینی که بر سینه ام
آید مرا و از حد خویش میزد و مرا چل میخفتن اش و زنجیر خست گفت ای بوسه ترا خنده ام
و ترا بشو هر چه بر گردیده ام بوسه علیه السلام گفت و زلفت کردی در زمین خبر سید نیست
گفت با ای بیکسرت چشم بر من کشی و در من نیاید کن گفت شوام گفت از که میسر است
از جبار زمین و آسمان گفت چنانچه زمین و آسمان بگفت که ازید کار من و زنت گفت
چگونه چندی ما درین خانه چندی سیر تویم گفت اطلاع و برابری جزو هیچ شتر باز شوند و آ
از جویس تا تری و از قاف تا قاف بکشند و در دجوت کشند مکر و نظر و می کشند و از
اطلاع و ای بر و ن شود ای زلفی بر من کشم مکن و در زجاست و اثر سراسر که از قاف
و پدر مرا چل مکن و مرا با تیش و در زج اسیر ساز و گرفت زلف خداوندی چل و علقان
گفت ای بوسه بود لری میکنی بر شتم و عصب من و او بخلاف من نمی زنی گفت چشم
و عصب ترا بر خست شود ای حق تعالی سدا ام و چون او بسمی نه و تعالی از من خشنود باشد
من از هیچ کس نیستنم گفت ای بوسه تو خنده منی و من بهال خود خنده ام اکنون بر من
خند کی میکنی گفت زلفی ز خنده من خنده میکنم مرا آن بندگی حق تعالی سر و ن نیاد و
گفت ای بوسه مرا بشوید و او بهر بود و مرا دمن آن بود که چشم من نبود و شش کرد
چه دانستم که سبب گشت و اندوه و طای جان کردی **بیت** گفت که مرا تو دل مروزی باشی
یا تیر بر شش مرا تو دنی باشی و کی دانستم که هر دم در شش و در دمی و در احش و دمی و شش
گفت ای زلفی خدای من چل و علق بر من کششکان می کشی که او بیده و بنیر و طیر را می تو بکشند و

و در دمی تو کشند و بنیر من بکند نه تو را می تو دمی گفت ای بوسه ترا از مال
خود آزاد کردم و بنیر تو شد هر چه خود کرد و انیدم مرا از آزادی تو هیچ فایده نیست و از آزادی
از آتش و دوزخ کی باید گفت بر خیز و باغ کشنه مرا آب ده گفت آنکس که بگوید بوسه
ترا و از ترس که وی آب دهد گفت ای بوسه لب افشاید تو از من چیست و این است
نیکویی گفت و بوسه لبی حضرت جی بماند و تعالی چل جلاله برود و کار من که با تو شد
و ای در ملکات اسما و ظاهرات و حکم و ای بر اطفالی سورات جادی و یکی حق سید و مولانا
خود که در دمن حکم فرماید و ای بر من و تو ما فداست یعنی بودی گفت اما سید و مولانا
که حکم و ای بر من فداست جانی از تو بر چه در دست راست من و او بر منی از تو برید
گفت که درین دمن بماند که از آن قطره کار و بر سبب از من ما فطرت کوشش از دمن وی
بکس ختم چند اندم و اما سید و تو که بر آسمان چل او جاد است چندان خواهد مرا و در آخر وقت
که مرا آب و در آب از کشیدن آن عاثر اند اگر کو بر سواصلت من بشکال و اشیاء است
و شنیده عشق با تری و در شریعت ابا و اجداد تو گنا است من همه آن و خبره ما از نفعه و بوی
و گنا و اتمه نصیب از سفر و شت و او ای جوی من نفس من مبدل کرد و ای تجویع اینها را
بدین گنا است این خیانت بر بخت عجز و سبکین و اضاف فقر و سستی و محروم
سازم تا باری تعالی این گنا از من و تو و در گذراند و جری که شسته را بر روی مناسیا و و بوی
علیه السلام از تو گفت و شنیده اطلاع و سوال و جواب ای حق تعالی مکر کشنه بیا بوسه بوسه
فدا دندی نموده گفت من فدا نموده اند من ای احسن منوی اندک ای علیحظ اطلاع و بوی
شاه ی بر من بخدا ای تعالی ازین که اجابت تو نام و در نسا و بگوید اغیار و در دمن نفس
گشام من بر من باده و سدی و عذر احتی میگوید که غیر آن را چه است بجز بوسه یعنی
سید است یعنی بر یک شری سید و مولای من است بکس بنوی یعنی منزلی و ما و ای بر من
نوده و ترا با کرام معشوی من فرموده و در برابر آن احسان این نوع خیانت و فدا دانی
و ای ظلم من و فعل قبیح است و هر که می زانت است از با شکست نماید از جمله ظالمان استکار و

وفا و انان بقیاد و روزگار است و او ای که بد که می شد که غیر را جمع با الله تعالی باشد منی
او چنان نیست و که حضرت برود کار عالم جل جلاله با مثل احسان نموده هر از ستم خود
و اعتداف بر طرف عدل و انصاف الحوائف کرامت فرموده با جمل مومنین احسان
نموده ام اکنون اگر بای احسان او احسانت نیام از جمله ظالمان باشم اذا علم
الظالمون بما فعل يوسف عليه السلام و رجوع است یعنی به چه تکلم نموده اول گفت معاذ
و دوم گفت اخذ ساقی احسن منی و دیگر گفت انك لا تعلم الظالمون و این
ترجمه است در غایت لطافت و تحقیق آنست که انبیاء و امر الله تعالی بفرین
چیز است و قاضیترین اعمال و این هر دو باید باشد بزرگ مصاحبت است چه از آن
از شایسته کمال انبیاء است و در فرمان برادر است و غایت اطاعت است در شکر گذاری
قوله معاذ الله اشارت باو ای حق الله تعالی و بعد از او ای حقوقی است بفرین نمود
و عایت آن در ذمه آن حضرت لازم لا جرم فرمود اذا علم یعنی احسن منی بعد
از آن اعم مهمات حسانت نفس و اوقظ رگای و تنوید و شداید و بدو که بگذا
شود انبه که تنقبات نشانیده الوده کرد و از مراتب علیم و درجات سینه افزویه
نمودم مانند بلکه بعد از سید و محیی ببعید بشمار کرد و بعد از آن هر از ستم
ابدید و با اندک سرماند از لذات فانیة اخرویه از دست بدهد و ای از جمله ظالمان
باشد و بکمال جمالت و نهایت خلات و انکه فرمود لا تعلم الظالمون اشارت
ب تحقیق این معنی است که سمت گذاشتن یا نت والله الموفق والمعين ان الله
اشارت و تكانت مستفاد ان آیت جملة اشارت اول قوله و تعالی
و سزاو که قد التی هو فی پتها یعنی آن زن یوسف علیه السلام را که اند و این است
که او را درین امر شنیع نماند از او بخواست که حق تعالی در آن آیه کریمه دیگر
تقدیم نماید برزانی فرمود والواختیر و الذانی فاحل و الا و احد منهما
جلد اول و این فرموده زیرا که نازن هماسر خود را مکتوف کرد و اندک و در وی

نشد و نا چشم ندیدند دل صلی کنند و من یکن و نیستند و مکت و در آن چهار صد تا زیاده آن
گفته اند و اندک علم که هر سال چهار و هفت و دوازده ماه و هر ماه سی و روز است
و سی شب و هر شب ده روزی است و چهار ساعت است شمار این مجموع چهار صد است یعنی
کسی که ساعتی با این امر ناپسندید که اخشن فواحسن است استیضا بدین است که تمام
سال را بصیایان گذرانند و باشند پس چهار صد تا زیاده بروی زنده بمانند و منقول و مشهور
ایام لیالی و ساعات آن پاک کرده و اشارت دیگر نام زلفی بصح تشبیهن فرمود و مکت
ببین ساخت زیرا که در قرآن ذکر نمائی که در حاکم شود هم باشند بصح مذکور است خلیفه
از آن مذکور شد و بایست است ای جل و علا چنان تا فکرت که نام کنایه کاوان را بصح
ظاهر میکنند که صفت سناری و انسا رشت و زلفی اگر چه کاف و بود اما در علم حضرت
حق سبحانه و تعالی جل و علا چنان بود که از جمله مومنان بود لا جرم نام او را از ذکر آن مستور
داشت ان الله در رویش کافره که از وی بوی ایان آید بیکانه کاوی نام وی بشمار
بند که از عهد تا بعد مشرف بترتیب ایمان بوده است کنایه وی پیشد و نام کنایه
نموده که از کرم الکی جل و علا در دنیا شد اشارت و دیگر قوله تعالی و خلقت لک اوابا که
زلفی سوت خانه ساخته بود و برینها و تکلف او استمه صمد در یکدیگر چنان است
در باشد یوسف علیه السلام را بهمانه شوق از آن در را در می آمد و کینرکی تعبیهن فرموده
بود که در را در می است و بقیلهای آهین استوار میکردانید چون یوسف علیه السلام
آمد از هر دو که در می آید آن کینرک در استواری سازد و او نیز بر تعلق که کینرک برود
بیز و کرمی بر بند از او خواست و او میفرمود آوی هر که در شهودی بر روی خود در بند و حق
تعالی در عصمتی بر روی وی بکشد بدو باب شاد است چنین فرموده اند که زلفی صفت در
درست ظاهر نشن با یوسف علیه السلام آید ترا نیز صفت اندام تمام مقام خانه زلفی است
بر روی صفت در مرتب و نهایت اول چشم است تمامه شد پس بکینرک و کوشش جل
معرفت داشته ای عز با آن که عمل درود و گو یایی خلق که محروم بود و غذای و دست

برکت علیه السلام بیا بهر حال بر و گفت معاذ الله انی من راجی حق تعالی بپیش زاده و
و خلعت کرات فرمود یکی خلعت عصمت کذاک لنفسه السوء والخشاع
و یکی خلعت ملک کذاک ملکاً یوسف فی الامم موسی علیه السلام
گفت انی عصیت بولی و بیکم ان تجزونی حق تعالی و خلعتش داد خلعت
مکالمه و کلامه موسی تکلماً و خلعت قربت و قربتاً و یحیی امراه عمران بیا بهر
اعین هابک و ذریه یقها من الشیطان الرجیم بپیش زاده و خلعت از زانی
فرمود یکی در زنی چون جرم انی صیبت هابیم و دیگر خلعت قبولش شرف کرد و بپیش
قبول حسن جرم بیا بهر و گفت انی اعود بک بالحق منک ان کنت یقیناً بیا بهر
و در خلعتش کرات فرمود و زنی چون عیسی علیه السلام بد و داد و بپیش زاده و خلعت
انی عبد الله انانی الکتاب حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم بیا بهر و خلعت
یک حق هرات الشیاطین و اعود بک صاب ان یخضون حق تعالی بپیش زاده و
و خلعت کرات فرمود خلعت کرات قل انی کنتم یحییون الله فانه یحیی حکیم
دوم خلعت شفاعت عصیان بنفعک هر یک معالاً محو و کذاک هاکذا ان ایت
هر دو در پنج نوبت هر نوبت چندین بار بپیش زاده بپیش زاده و خلعت
الشیطان الرجیم اگر ایت از نیز به و خلعت شرف کرد و یکی خلعت رضا سر حق علیه
عنهم و رضوا عنه و یکی خلعت لعا و جوداً یومئذ ناطقاً الی هر چهار طایفه
از کرم حضرتش هر یک **کلمه لطیفه درین باب** بدانکه هر یک از سحران علیه السلام را خلعت
بود که در آن خلعتش از نفس باز بسته بود و ندید و دست پرستم خلعتی را یوسف علیه السلام
خانه زلفی بود هر چند در آن خلعت باز زلفی بود و چون از نفس جدا بود آن خلعتش با جدا بود
علی جلالت و هم نواله اگر چه در آن خلعت باز زلفی بود و گفت شنیده بود اما پیش با جدا بود و در
در مقام توجیه بود از سر وی این معنی سر و که معاذ الله انی کذاک لایم علی السلام
و در نفسش آتش بود و ظاهرش آتش مشغول گردید و درش با حضرت شکافت کرد و بپیش

کلمه تمیز بود که انی ذابیت الی ربی صید علی بن موسی علیه السلام را نیز خلعتی
که در طوره و ظاهرش را بپیش زاده و خلعتش و خلعت اولی الحبل و
بپیش زاده و خلعتش را بپیش زاده و خلعتش را بپیش زاده و خلعتش را بپیش زاده
معنی بپیش عبارت اشارت فرمود که بیجا نیک نیست ایک و اما اولی المصلح
خلعتی از پیش شک بپیش زاده و خلعتش را بپیش زاده و خلعتش را بپیش زاده و خلعتش را بپیش زاده
تا خلعت لا اله الا انت سبحانک انی کنت من الظالمین علیه السلام
خلعت چهارم بود و خلعتش را با ملائکه همراه کردند و خلعتش را با ملائکه
و مساز کردند و بپیش زاده و خلعتش را بپیش زاده و خلعتش را بپیش زاده و خلعتش را بپیش زاده
بود که خلعت با تمام بنظرشان برده است و خلعت با تمام بر تفسیر کشته و بر بپیش
فرمودش متوجه بپیش زاده اما خلعتش را حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم آن بود که
چون خود بسته بود از ماسه ای خلعتش ساخته و درش بپیش زاده و خلعتش را بپیش زاده و خلعتش را بپیش زاده
مقام قرب را که از آن کتاب بپیش زاده و خلعتش را بپیش زاده و خلعتش را بپیش زاده و خلعتش را بپیش زاده
قد سین او اذ لی انی نفس نفس او را با فوق اعلی مشغول گردانیدند تا سر او ترا
خلعتش را بپیش زاده و خلعتش را بپیش زاده و خلعتش را بپیش زاده و خلعتش را بپیش زاده و خلعتش را بپیش زاده
چون عرض این تحت فرموده بشه بعضی از آن حضرت جل و علامه شرف خلعت
خاص و تحت و برکت معصوم شد که السلام علیک ایها النبی و حقه الله و
بود که خطای آنکه که ای محمد بشین و خاتم بشین بشین بر سر آن علیه السلام
بود برانشین آنکه که از اکتف و شنیدن آمد به کشتن نامی شنیدن از کشتن
بگویم میکس را زخم و با چپ خن و کشتن من را زخم و با تو میکس فاجحی الی عبد
ما و حیحی **نظم** بیا و بر بزم او دلی یکی بر عزیزی زنی بشین و زنی را بر او حیحی
طوری سخن بشین و مکر را بر او حیحی را زکس باور عید او کذا نوکورش پیش خود بپیش
بی کام و بپیش زاده و بر او کثرت را بر او کثرت نوکورش بپیش زاده و بر او کثرت را بر او کثرت

الموصوف
بپیش

والمستخرج

ماستعظم و نیز در وقت الظن و حق همین گشت الان حضرت ص الحق انما رافقه
حق تعالی و اینه لیل العتقاد بین **و** ع نیز شوم بر این که گشت انه من کید کن ان
لکم عظیم یوسف و حق تعالی عنده این شخصه هذا ایا استعظمی لذیک **جواب**
آن معرکه و حق تعالی علیه السلام چنین کرده و این را در کتب و احادیث علیک من شوق
شما و حق تعالی بر حق تعالی با بعضی آن که در هر مذهب و تشیع و سنی و اهل بیت
ان که فیضه خداوند و حق تعالی و حق تعالی و حق تعالی و حق تعالی و حق تعالی
و تعالی چنانچه فرموده **و** کذلک یخلف عند الله و الحق تعالی و انه من حیاه دکت
الخلعین و درین شهادت و لانت بر طاعت حضرت مجاهد و بعد از آنکه سوره
معرف بلام آورده و ما هر چه بدی باشد از تحت آن و اعلی شده و اشغال تمام شده و از
حضرت معترف بود و **و** حق تعالی علیه السلام آورده و هم از برای تاکید و اشغال تمام
شده و **و** حق تعالی علیه السلام از این اضافات از برای تشریف است چنانکه فرمود
عباد الحق الذین یعشرون علی کماله حق تعالی **و** حق تعالی علیه السلام فرمود و بعد از این
بعضی کلام خوانده و بعد از آنکه او اسم حق تعالی معنی چنان شود که هر طاعت و عبادت
که بکنایه تقدیس آورده است مفرد و با جماعتی برپا و بعضی معنی کلام با هم شعول بدان
معنی که الله تعالی هر را مستحق عبادت با بعضی از برای حضرت خود و بعضی بر هر چه و
وجه و لالت بکنند بر شریه وی از برای با حضرت نسبت بکنند ایلین بر قرار کرده است
بطاعت وی و بیان اینجا است که مستحق مباد کرده و بعد از آنکه لا عو یهم احد حق
علا عباد که منهم الخلقین اطاعت و ان یخیر که یخیر که ان الله انزلنا فی حق تعالی
حق تعالی علیه السلام از جمله کلمات است بعضی کلام الهی جل و علا فرموده که وی از انکه
و ان الله انزلنا فی حق تعالی و ان الله انزلنا فی حق تعالی و ان الله انزلنا فی حق تعالی
بعضی کلام الهی جل و علا فرموده که وی از انکه و ان الله انزلنا فی حق تعالی
که حضرت صدیق بر حق تعالی بوده و از برای چنان بر حضرت منسوب داشته اند فعل الانما منسوب

رحمه الله عليه قال بعض الناس ان الله هم وحل از ساء واما قال ذلك من الحرافات
 فعلى كل حال لا يسل يقال والله تعالى اعلم اولا انت كه هم زلفيا يا بمعنى مناسب
 ان حل كنيم و هم يوسف عليه السلام را بعضي ملازم او چنانكه راوي از شيخ حسن بهري در
 اصوله و اعيانه از او رواه است كه در بيان هر دو وليقت حجت بدو هم بهما خلاصه مخا
 بهما سنا جدا و هم بهما نكاحا حجت به با با صا حبيبه و هم بهما مالوا نصرة و
 هم بهما هم الفقه هم زلفي هم در او و بختن بود و هم يوسف عليه السلام بر مقتضاي
 شريعت بود و آنچه بر مني علامت در بين ما است كه هم بر او كه نكاح حجت است
 و حق روا ان هميت كه معروفي به بخت و غوغيت باشد و شرفي بعد و رضا چنانچه
 هم زلفي بود و بنده با بين هم مافذست و همي و بخت عارضي و ان فاطري باشد با
 انديش لي اختيار و غوغيتي بمقتضاي طبيعت چنانچه هم يوسف عليه السلام بود و بنده
 با بين هم مافذست كما قال النبي صلى الله عليه و اله و سلم ان الله تعالى يجاوز
 عن امي و سوسنت به صدق و صاها ما لم تعلم او تنكلم فقه تعالى لولا انك
 ساي بوجاهان ساجده بخا لطفا و قوله تعالى و هم بها وليت بر صدق
 جواب چنانكه كويي حجت و قتل و علما را در تعيين اني ساي بوجاهان انوار
 از اين عاقل و صفي الله عنه منقول است كه چون حضرت يوسف عليه السلام را ان هم در
 خطره كرد في الحال جبرئيل عليه السلام بفرمان و لب العالمين حل جلا كه نزول فرمود
 بر يوسف عليه السلام و اين كله تعلقين با يوسف كرد اسلك في بلاد بنيان و بكتوب
 فلا يكون علك عمل النجا و اي يوسف اية عصمت بر لوح حست كه ملك توفيق بيا
 تعلق يافته زنده و كه حكم مخفي چنانچه انبيا و اوت چنين نمي شي چن بهري ميگويد
 كه بر مان ان بود كه در يار خانه شكافته شده در ان فلامت صورت بعضي عليه السلام
 در نظر خود و مكشوف مشا هده و مشو كه ابا با و اگشت خود و بيگر يد و بار از بلند ندايد
 كه اي فرزندانم تو در ديوان انبياء مكتوب است و توفيرة العيش يعقوب زنده كه تا مخفي



نور

ثبوت كه از بر ابراهيم خليل عليه الصلوة و السلام ميراث يافته بمط خطا و در كل قسم
 نكره و اني ماولت بهم بهم نكره و بساوي از بزرگان چون حسن بهري و را و ان اخا
 جبرئيل قول رفته اند كه دو ميان يوسف و زلفيا صورت حستي پيدا شده و بركت ان
 دست بخانه نود و سه سطره لي سطره بود و سطر اول انكه و انقوا ابو ما نر جصوت
 ميه الى ايتد سطر دوم و لا تفر بوالدنا انه كان فاحشة و ساء سبيلا سطر سيم
 و ان عليكم لحافطين كما اما كاتبين و در انوقت من سبانه و قضا لي بجرئيل عليه السلام
 خطاب كرد كه ادر كه عهدي قبل ان در الحقيقه جبرئيل عليه السلام آمد و بخت
 بدنه ان گرفته بكنيت يا يوسف الفعل عمل السنياء و انت مكتوب خند اسطره
 في الانبياء همان طفل كه بر طهارت يوسف عليه السلام كوله ي اده بود و بزرگان بهر
 خطاب كرد كه ما ايها المصدقين لا تفر و روايتي انكه گفت ايها المصدقين
 لا تفر في برسيد كه ان يرفه حست و در پس ان كيت زلفي جواب داد و كه مجود
 من در پس ان بزرگ است و مقتضو و ازين برده بر و وي و كيشيد ان كه و
 درين كستاني نه چنده يوسف عليه السلام از زلفي اعتراف كرده فرمود انت لست بي من
 و اما لا استحي من المصدقين بل جلاله و عم قواله نواديني كه مني ميند و مني شند و نميند
 چنين شد و ميند و مني من چون الو حضرت خداوند ي جل و علا كه خالق من است
 و عالم بهر خلايق سرم نه اوم و اين قول حضرت امام زين العابدين است عليه السلام
 كه بر رقت فانه نكاحا حست و بديكه و لا تفر بوالدنا انه كان
 فاحشة و مقتا و ساء سبيلا محمد بن علي عليه الصلوة و السلام روايت كند
 كه او از شنيد كه اياك سوا محنتها فانك ان و امحنتها صرب كالطير
 الواحدان في الغفا و بلا رس فكن و نيكه بر و اوز خانه ميذشت بسم الله
 الرحمن الرحيم و لا تفر بوالدنا ان كان فاحشة و مقتا و ساء سبيلا
 از ان برسيد و بخت و بركت نوشته و يد و ان عليكم لحافطين كما اما كاتبين بزر

فاجتنباید که این مقام فرمایید و در مرتبه فلاسفه با شده و در پیغران و لایق
 احوال ایشان و از باب حقیقت و تفسیر بر بیان چندین گفته اند که در چنین نزد و در
 و قصد ایجاد خاطر شریعت حضرت یوسف علیه السلام حق تعالی طاعت
 از جلال طاعت و بزرگداشت با مقتضای عنده طاعت و الحقیقی که نظر یوسف علیه السلام
 بحث شده انوار جلالت و صفات و از روی زلفی و التفتات بوی بگی
 بازمی ماند و از زبان غیب این نکته مسیوح می افتاد **سید** ما دوست تو ای خواهم
 بنوا هم کشیدن و در نیک و بدت پاک خواهم بریدن **سید** بر چندین غفلت
 در دوست و نزدیک سیدت کرده و دریدن **سید** رحم آرزوین جان که غفلت
 در بین دام کشید بگرگوش تو از شنیدن و در برده ناموس و علی حدیثی
 تا بر چه چو **سید** خواهم و میدن **سید** چشمت ترا در دل و آن چشم بدو است
 پس چیت غم از تو چشم خندان چون بخندان چشم بخور و آردی در مان
 تا باز ز روی از چشم و آید و دیدن و آردی دل و دیده بنود است نمائید
 ای یوسف جان بخور از روی تو دیدن **سید** چو که تعالی کند که تصرف عیبه
 التفت و التفت با دید که سوره ای می بقول بیشتر منیران عبارت از بندگانه
 قطره صفت و تقییل و مثال و امثال و آن مخت عبارت از احوال نامرئیه و
 کنایه است از آن و قدری است که مراد از سوره و حسن است سید و مولات و خوش
 و از تکلیف فاحشه نمودن از باب اشارت میگویند که سوره کنایه است از احوال
 و در بعضی اندیشه های مایه شده که بر خاطر خط و کند و مخت عبارت از احوال
 نامرئیه که از ارکان بوجه و آید و این سخن از ابوالحسن عطار است **سید**
 الخالصین بنج لام و کسر او قرآن است چنانکه که شد و از باب حقیقت گفته اند که
 علامت بندگی شخص چهار چیز است **اول** از خلق رسیدن **دوم** از دنیا بریدن **سید**
 خود را ندیدن **چهارم** با حق تعالی آرمیدن و علامت از خلق نیز چهار است **اول**

انوار

انوار که بر خلق درج و شدای تو که بدست و نشی چون طاعتی که از عنقه شری **دوم**
 انوار که بر خلق ترا که تو بدست از آن طول کردی چون میدانی که در استند بنوید و موسی
سید انوار که بر عالم تو بر حدی جویند باک نداری چون میدانی که بر روزه و بنویسی **چهارم**
 انوار که بر جان که طاعت تو بر میان بندد سوز و سوگند و بی چون میدانی که بنشیند عیبه
 او بی اما علامت از دنیا بریدن هم چهار است **اول** از دنیا و غفلت از دنیا و بی تو کرد
 بدانی که مراد است **دوم** اگر غفلت از بی تو کرد بدانی که مراد است **سید** اگر در او بی
 و اگر ندانی بجز بی که دنیا بر سر و نه و غفلت است **سید** انوار که حجت و دنیا از دل بداری که دنیا
 تا باید است اما علامت از دنیا بریدن نیز چهار است **اول** حق خود را بر طبق و رضا
 نهی و غفلت از بی تو کرد **دوم** انوار که در را بر طبق صفات می **سید** انوار که جان خود را بر طبق
 و غفلت از بی تو کرد **چهارم** سر خود را بر طبق صفات می و کمالی است اما علامت با حق
 از آمدن هم چهار است **اول** انوار که چون فریاد او بنور رسد میان برسدی و حلقه اقبال
 در گوش کنی **دوم** انوار که جام زهر بلا بر پیش تو آید بدست شکرستانی و نوش کنی **سید**
 انوار که در را بر جیبی و اگر آید و روانی کردانی **چهارم** انوار که با او بکشی و هر چه خواهی از و خواهی
 هر چه غیر است و آید و نوش کنی **اما از لطیف و اشارات که مناسب این حال است**
سید پیغمبر را در سه موضع سه چیز از عجایب بنمودند **اول** بر اویم خلیل علیه السلام و السلام داد و
 عیبه که او یک نمود و در میان انقضای شرف و علامت از دنیا و یقین آن بود که نظر از چشم
 و اگر آنکس برست و بخت بدیل لا احب الا خلیل **سید** خلیل است از حق و اطلب کن
 شرف را از روی و روی و آید کن **سید** و نامه و خود رسید و اگر بود حسن خیال و
 حق آید و بگر و آن فرین صوابی راه و روی **سید** لا احب الا خلیل کنی **دوم** حضرت
 رسالت علی اند علی و الله و سکه در شب عیبه ملکوت سموات و زمین
 بی تو و ند و نشی حق انقضای عیبه **سید** عیبه خداوندی پیغمبر و ند و نشی کالی شوق و
 آن بود که چشم از غیر فراتر کرد که ما فاع الخیر و ماطعی لاجرم دیده است دیده و دیدار

از آن باز کرد و فی صدق کان قاب قوسین اوادی فی نور از دست خود چشم او را
فراگشت و دیده به دید او دست بازگشت و فی زمینی خود بگذرد و به از صد سال
که روزی در آن دیده بود و شب تاریکی محمد یوسف علیه السلام را در خانه زلفی می بیند
و بر مان خود تداخت و بر پیشانی خود دو دلیل اندوید و عملش آن بود که چشم از زمین
و زمینهاست و بفرموده شد گفت معاذ الله افسه باقی نایب است آن نایب است
و محبت الهی جل و علا شرف گفت که افسه من عبادنا الحاصلین الحق الله
صلی الله علیه و اله و سلم طوی الحی عقی بصدقه حق محاسن الله تعالی خورشید حال
شده که نظر از محرمات بر خیزد تا در برابران جام وصال مشایده حال حضرت ذوالجلال
جل و علا بنشیند محمد که یوسف بن الحسین الرضائی قدس سره را جمال حضرت و حسن
با کمال بود و چنانکه حضرت عجب که در حسن و جمال بگذاشت روزگار بود بروی خفته کشید
و دست به پدای سلسله دو و ما به سلطنت و وقت بیعت تا خلوتی یابد و خود را بر
شیخ عهده کند اتفاقا روزی شیخ در خلوت بنشیند بود و در محبت بروی خلوت
و خرف و غفلت داشت خود را در درون خلوت در قدم شیخ انداخت نشسته گفت
آه خسته روی آلوده با لغو و از آن دفتر که بزرگ شده و خرف و غفلت بگذشت و در گذشته
رفت که یانی سر بر زانو انداخته و تمامه خوابش در بود و موضوعی دید بنایت خوب
که هرگز نشانی ندیده بود و جمعی بنشینان اینجا جمع آمدند و خود و بعضی در میان ایشان پناه
دار برنگی بنشیند بود که هرگز بانی خوبی صورتی ندیده بود و بعضی بنشین خود دست
که بداند اینها به طایفه اند خود را در میان ایشان انداخت او را راه دادند و تمام
تا پیش پای او آوردند بر رسید که شاه طایفه اید گفتند ما در شکایت و این که شاه و
برگشت نشسته یوسف علیه السلام است که زیارت یوسف بن الحسین آمده پیش
و بر مایه که من بگویم در آمدن و گفتم من که بگویم که یوسف علیه السلام زیارت من آمده
بودم که حضرت یوسف علیه السلام او گفت و داد و مرا در کنایه گفت و بر پشت نشاند گفتم تا بنی

در

مکنیم که با من این لطف اگر با من می نمای گفت و در ساعت که آن حضرت در حال
خود را پیش تو داشت و خود را حق تعالی سپردی و پناه بجزیت حق سبحانه و تعالی
بردی حق تعالی ترا برین به بلاد اعلی جلعول و او خود را ای یوسف توانی بیکشی که اول نقد
کردی تا آن زن را از خود دفع کنی و این آن یوسف است که اسطوخودوس و او در حضرت
برگشت گفت ای یوسف و زیارت وی و حال را با این در شکایت زیارت کویا
و ترا بر کرد چنانکه علامه اعلی جلعول داده اند بعد از آن ترا زیارت داد که تو از قبل بر گردید گانی
در جبر است که اهل جهنت و آیند و از نشأوت و در یانعت زاییده خود و ضحای عیشت
بر آید و خود را و وقت از شغل نماید چنانکه حق تعالی از آن فرموده اف احباب
الحق الوعی فی شعلی فالهون و در آشیانی آن امر الهی جل و علا منوره بنمود
شد و نام بر بشتیانی نمره سفر علی یابد و هر یک از بشتیانی آنی در دست گرفته در
طراوت و دفن رشتن تا علی بنکند و در دست خیزد و از دنیا گاه و در دست ای بنکند
و از میان وی خود را می برد و گویند السلام علیک یا ولی الله پیشی است
احوال می کند گوید اول بگذاشت که بر پشتی من بقم قدرت چه نوشته اند پیشی
گند بر پشتی می نوشته باشند خدا هدایت الله تعالی منی عصا عصا
الحام الدینا این عطیه حق سبحانه است که بر من بده به بنده ار را می فرموده
که نظر از محرمات در دنیا پوشیده است و از این حدیث است و از آنکه در حدیث
در ملک معراج و دیگر در شیخ توفیق آورده است که چون بشتیانی و در میان
خودش بر خوانی کند بنده باشد که او را بگوید در میان باشد چون بنده او از و کجی تمام
و تعالی نزد بنده آید او بخت و در بیان اجابت باید خواست بر اجابتی
عوض باید رفت تا از این اجازت حاصل کنند از آن حاجب در میانند که
تا به وقت است و در یک پیش بنده در آید حاصل آنکه بنده بهشتی بنای و نعم خود
مشغول باشد که ناگاه فرشته در آید طبعی از نور و دوست گرفته و دستا

از خبر مروی پوشیده این طبع را پیش می رسد بهشتی نهد بهشتی دستاورد
بر او آبی پند در آن طبق مطبق و مطر از لوث تغییر پیدا کند بهشتی بهشت
قبول کند آن آبی نیز در دست بنده بهشتی بشکافد خود را بی برید آید تعاقب
شعشع شبنمستانی در ظلمت حجاب برافراخته نووی در جلال وی و دیفت
شده که از و رای حجاب بجز تبه لغاتی میناید که سرانبر بهشت غیر سرشت از شعاع
آن مندرگشته رفته در دست وی باشد بنده مشتاق که دیدم مدد یار بهشت
نیالوده و در عهد محبت بجانب حرمانت نکلوده بهر او منتظران می بوده تا از
کدام دریچه بر تو جلال دوست بتابد و آفتابش بده از چه مطلع طلوع کند
بنده مشتاق وصال خواهد که از می آید به جلال بکشد بدو را که دید هنوز و شادانی
بیت اول نامه دوست بخوانی الهامه تو آید بهشتی بنده نامه بر طبع بنده توان
سطری چند مکتوب بنده مضمون آنکه من لیلی الذی لای وقت من العزیز الذی
لا یذل من الملک الذی لای ذل و لا یذل من الملک الذی لای ذل و لا یذل من الملک الذی لای ذل
بعد نوشته عبدی استغلت ما الخود والعصود و لمست لسانا و فانی
فانی سناقی الی لسانک عاشقی اشتیاقی را که مایه روزگار از عاشقی است از
خزانه معشوق نیازمند خود و بقیه دل ذل و لایت عشق معقول کند خودی جلال دوست
حقیقی که بیانش گرفته در صراحه و در اطلالی بر جانیده تو الشیخ شانه سپهر از
شادم ظهور از ساق بر شمس تو زیدن کیم که عارفان شایسته لطیف نامند بر کمال
در خان بهشتی را چون عوالم یان خوشتر او از بنده و لست او در کار و توانای مرغان
بر شاخسار و استخوان باعدای ایما در جلال اول اندازد و بر آن شود عاشق جلال دوست
چون صد فیان صفه صفی در سماع آن نغمه و نواد در تعریف دست طلب برانند
از لذت این سماع جان عاشقی شتر اشتیاق جاشنی کیم در خطایک تطایر و کیم
که ما هذا الطرب و فیهم و حق اعلم بحالهم این چه طرب و نشا طرب است که در جلال

لا اظن

بواطن و مستان ما بظن و آید ملایکه که بنده خداوند اندانیم لطیف و زبده از محبت
در بر خطایر بهشتی نغمه و نوا که شوق استغلت بدین رفته حق تعالی تر ما به هذا اللهم
فی سماع کلام الخلو یقین فکلف لکن فحکم فی سماع کلامی لذت و سماع
عاشقان کلام ملذذ باین اشیا پذیرفته اما در سماع کلام و توجیه سلام مانده
ایشان بچگونگی قرار یا بدو را شنای این ناکاه و کلاه عشق اهدای او پیش جلال
ایرادی برده احتجاب بر وادار سلطنت او او بخلی عاشق سواره او کون می شود
کرد و از بهشت نوزاد است هم آن بود که اسیر میناید بشریت از نیم فروریزد و خدمت
جلال اهدایت سماع سلام خوشتر سماع او را با نوسانده و باز و بلند سلام
تو کلام سماعی که گشت و شنیده و شنیده و در جلال او و بهشت و غلبه و
جلال و بلطف مثال تحجب گردانند و دلانده را از مقام و بهشت بکشد و کوی
آسمان عشق و محبت بجز غایت خود و مشغول گردانند چندان اطلال و لطیف و گرم بین
که از دور و درون جان باین که یا کرده و در دو جهان بلطف خوشتر و سحر و سحر
ایرادی با و که نشد که چه که و به عهد عشق من و سلام گرم او استخمد و سرش را و
از سخنان نرم او است شکر و سحر که در هر بهشت او بند تا کند شکر به او شکر و قد سحر
او بر ما کند شکر بر ما قال الله تعالی و استغلت السباب و بهشت چشمتد بر سحر و زلفی
اما دوست در کریمین و خلیف او برای و او بکشتن و فکرت حقیقه من و بهر زلفی سحر
سیرت علیه السلام رسید و دست و سر این وی زد که او را بجانب خود و کشد و از
بهر و در عشق باز واد و شکافت برایش از جانب تقی و انصاف سیرت حال و لایا
و یا من سید ذوق را بمنی قلیله نر و یک در استاده و انت که این حال عریب
استاده است رسید که چه و انت فالت ما جاء من ابراد ما جلت سوره زلفی
کنت حیرت جانی امکن که با اهل تو بد خواهد که ان یحیی او عذاب الهم ملکه
برنداشتن محسوس کرد و ای و یا بنده است و در سناش سبلاست نوی قال فی سوا و حق

عن فضی بر سر علی السلام گفت او خدایت مرا از منس من جانی او نقد کرده است
و شاهد شاهد من اهلها و کوهایی و او کوهایی از خورشید زینان کات
نیمه قلم من قبل قصدت و هو من الکاذبین گفت نیکوید از این
یوسف علی السلام اگر از منس کافه زینانی است بگوید و یوسف از چهار درون کوه
و آن کان قیصه مد من دین فکوت و هو من القاصد یقین و اگر یقین
از یقین کافه است زینانی و یوسف علی السلام راست بگوید و یوسف علی السلام
قیصه قد من دین پس چون بدید عزیز بر این را شکافه از پس قال است
من کید کن گفت این او کید ز نانت ان کید کن عظیم بدستی و راستی که کید
شمار ز کت یوسف اعرف حق حق خدا ای یوسف روی ازین سخن بگردان و
استغفری از نیک وای زینانی تو کنه خویش را از منس خواه اف گفتت حق
الحاطین بدستی و راستی که تو بود از جمله خطا کاران سبب دانی عیان غیبر و
مستحقان و تاقی تاویل و مجرای قضا و مقدر و مجرای منس منس منس منس
که بر نشان و قضا منس منس منس منس منس منس منس منس منس منس منس منس
روی یقین منس منس منس منس منس منس منس منس منس منس منس منس منس
گشت منس منس منس منس منس منس منس منس منس منس منس منس منس
که در کبریز زینانی از این روان شد تا روی آویزد زینانی را و ابتدا کینی بود
و اسطالع در کار و اغفل ساخته بود بر استقام ابوابی توی و کشته کوفته
و قاتل جبریل علی السلام الحاضر بود یوسف علی السلام از روی پرسید که ای جبریل در
منس منس منس منس منس منس منس منس منس منس منس منس منس منس منس منس
بد روی رسید دست بر قفل نهادی الحاکم است و شد چون زینانی این معنی شایده کرد
و عقبت روی روان شد یوسف علی السلام نظر بقضا نمود گفت وقت بخور راه دیده
که هرگز منس منس منس منس منس منس منس منس منس منس منس منس منس منس منس منس

الر

در کبر شرفت بر کب عفت زسد و نظیر این است که در حیات او رفته اند که
و روزی یکی در این ایامی بدید و پدید آمد روی باز پس کرد و گفت ای سبک یک چاه بود
بر که منس منس منس منس منس منس منس منس منس منس منس منس منس منس منس منس
و طالب جان ترسد حق تعالی ازین واقعه خبر فرمود و استیفا الساب ای شایسته
اف باب الحب میده دیدند و هر کدام میخواستند که بشی ببرد بر یکدیگر چون یوسف علی السلام
نفسی بر بند باین طریق بگذشت و رنج منس منس منس منس منس منس منس منس منس منس
را بند بر اینش از عفت بگفت و او را باز پس کشید از سرعت و دیدن او و
شدت باز کشیدن این بر این یار شد چنانکه حق تعالی فرموده و قد تلت قیصه
من دین و قد عبادت ارش طرطری و قد تلت از طریق عرض چون بر این
یک شد همچنان کشیده و از دور بر منس منس منس منس منس منس منس منس منس منس
دید و ادبیت منس منس منس منس منس منس منس منس منس منس منس منس منس
ساخته عزیز بر دو خانه نشسته بود هر دو را مضطرب دیدار استنسا احوال نمود زینانی
از غایت خالت بر سریده کی خواست تا بهت خود را بر یوسف علی السلام ببرد و نرسید
خود را از غایت عزیز بر این منس منس منس منس منس منس منس منس منس منس منس منس
ان یحیی او عذاب الیم ای عزیز من در آبسته بودم و در خواب غرق و دانه
واقعه فی قل که این یوسف که بر روی اعماء و کوه و او را با مالیت و دیانت منس منس منس
بر این منس منس منس منس منس منس منس منس منس منس منس منس منس منس منس منس
باعل بزد منس منس منس منس منس منس منس منس منس منس منس منس منس منس منس منس
روی بجا ب در آورد و الکن واقع این و شرای وی است که بر زندانش محسوس
از او را بعد از این منس منس منس منس منس منس منس منس منس منس منس منس منس
است ای یوسف این نفع حاصله کلمات این جمله است که در ماده توست
یوسف علی السلام از غایت قیمت و کمال غیرت گفت که من هرگز اینکار نکند و این

مضامین

خداوند است اولی مرتبت خود بنام حق سر او خدای تعالی زینجا مراد خوانده است
و مراد از این مرتبت گناهانی است زینجا سوگند یاد کرد که وی درین قول مصداق مرتبت
چون زینبی استیده بود و یوسف علیه السلام بنده و غریب و با وجود این زینبی بود
چنین کرد و ایند عزیز سخن یوسف التعلات فرمود و قصد عقوبت وی کرد و یوسف
التی بجانب خداوندی جل و علا نموده گفت خداوند این نعمت از من دفع کرد
چون یوسف علیه السلام بجهت الکه یوسف علیه السلام را از ان نعمت بری کرد و انداخت
خدا هرگز جوان در خانه زینبی انی منزلت دید و وی را با آنجا آورد که وی را در
و بعد از آنست با یوسف در کنار داشت بدقتین جبرئیل علیه السلام ان که در آن
غشسته ربان بگفت و لا اله الا الله بکشا و بعد از ان روی یوسف را آورد و با او
که ای عزیز یوسف را عقوبت مکن و گواهی من بشو عزیز ازین امر نیات منکر است
و گفت ای که در یک بگوی کنایه گیت گفت مرا عازری فرمود و اند و لیکن هر گز
تا حقیقت ترا معلوم کرد و عزیز گفت بگوی گفت ان کان فی صفة قد حلی
حاصل یوسف علیه السلام و انرا افرا زینجا بر وجهی که معقول باشد دلالت
فرمود و چون عزیز نگاه کرد و پراهن یوسف از عفت در دیده بود گفت از من
گفت که ای که گفت عظیم و چون بعد از امتحان بی عی باکی ان ظاهر شد و عزیز
حق گفت که این بقیه ملکیت که زینبی بر اوخته و کوی شیف از میدان حیانت وی
انداخته روی یوسف آورد و تلطف نموده عذر خواهی فرمود و تمهید امر گفت
استعمال نموده و او را وصیت نمود و بعد از آنکه یوسف یوسف اعراض
عقب خود از نما که این را زینبا اظهار کنی که بناید این حدیث ناشار بود
نشان شود و روزی ان او باش کرد و انگاه زینبی را در لبس او
عقب گفت و استغفار کرد و شک چون مر و اصباح حیدر
اقتدار پیش ای و چون خیانت قصد معاشرت از تو ظاهر شد

البرکات

در ذیل اسمعیل علیه السلام با آنکه داشت ابراهیم علیه السلام را علی شایسته تعالی فرموده است
در هیچ وجه بود و میاد که شقیق در آن حالت بدید آمد با شد حق سبحانه تعالی و می
که حق اسمعیل علیه السلام را از آن جنده ان از طرف باقی کرد و در حیانت نمود که عالمی نور
در حیانت طهارت اند و سلاصه و در ان حال حجاب برداشت و عاقل و عاقل
خداوند حضرت محمد را علی الله علیه و آله وسلم بر ابراهیم علیه السلام عرضه فرمود و
ایضا فرمود ان اسمعیل اند و در میان انجا ابراهیم علیه السلام امام حسین بن علی
درید و در حالت شهادت او مشاهد کرد که گفت با خدا یا در میان ال محمدان
و در حالت کرامت فرمود که گفت فرزند اسمعیل امام حسین داشت که در خانه
رسول آخر الزمان است ابراهیم گفت یا رب من امام حسین را در دست فرزند اسمعیل
حق تعالی فرمود و ما را با بندگی اسمعیل قبول کردیم پس بقول امام جعفر صادق علیه السلام
ذیل عظیم امام حسین علیه السلام باشد و قدیم اسمعیل علیه السلام است شایسته
جد ان سستی است که اسکن فرمود و اند و کوه سفند بر آن محل نباشد که خلی
تعالی در کلام مجید خویش از ذیل عظیم خوانده و الله تعالی اعلم
عظیم خوانده و از عظمت روز قیامت و کمیت و صلابت ان از ان قبیل است
که به نماز سپین کرد و در کلام مجید معصوب قیامت نور مواضع کبره خبر داد
از جمله انما و رسول الله انما و فرموده معصون انکه در روز قیامت روزی
باشد که آیه و حکمان آیه ما و اصاب را چون ناید بیک سیه کردند که
و اذ الخدم انکد سرت غریب و عذای کنایه کار ان که جمعی با سکه را از او
بر دارند که و اذ الخصال سیوف اندوه آینه عاقل را اند و شفق آینه
و عث بر ابراهیم معطل کرده و اذ العشا سر غطت سیه سالاران و الملک
اعلی سراجها بنام نایب ندیم بدو عوده الی نایب جهنم و عای ربان زندان علوم
کالا نعام بر م لا یفقهون و لا یفقهون که هم فیعتد سرون را بچراگاه عرصات

در هیچ وجه بود و میاد که شقیق در آن حالت بدید آمد با شد حق سبحانه تعالی و می
که حق اسمعیل علیه السلام را از آن جنده ان از طرف باقی کرد و در حیانت نمود که عالمی نور
در حیانت طهارت اند و سلاصه و در ان حال حجاب برداشت و عاقل و عاقل
خداوند حضرت محمد را علی الله علیه و آله وسلم بر ابراهیم علیه السلام عرضه فرمود و
ایضا فرمود ان اسمعیل اند و در میان انجا ابراهیم علیه السلام امام حسین بن علی
درید و در حالت شهادت او مشاهد کرد که گفت با خدا یا در میان ال محمدان
و در حالت کرامت فرمود که گفت فرزند اسمعیل امام حسین داشت که در خانه
رسول آخر الزمان است ابراهیم گفت یا رب من امام حسین را در دست فرزند اسمعیل
حق تعالی فرمود و ما را با بندگی اسمعیل قبول کردیم پس بقول امام جعفر صادق علیه السلام
ذیل عظیم امام حسین علیه السلام باشد و قدیم اسمعیل علیه السلام است شایسته
جد ان سستی است که اسکن فرمود و اند و کوه سفند بر آن محل نباشد که خلی
تعالی در کلام مجید خویش از ذیل عظیم خوانده و الله تعالی اعلم
عظیم خوانده و از عظمت روز قیامت و کمیت و صلابت ان از ان قبیل است
که به نماز سپین کرد و در کلام مجید معصوب قیامت نور مواضع کبره خبر داد
از جمله انما و رسول الله انما و فرموده معصون انکه در روز قیامت روزی
باشد که آیه و حکمان آیه ما و اصاب را چون ناید بیک سیه کردند که
و اذ الخدم انکد سرت غریب و عذای کنایه کار ان که جمعی با سکه را از او
بر دارند که و اذ الخصال سیوف اندوه آینه عاقل را اند و شفق آینه
و عث بر ابراهیم معطل کرده و اذ العشا سر غطت سیه سالاران و الملک
اعلی سراجها بنام نایب ندیم بدو عوده الی نایب جهنم و عای ربان زندان علوم
کالا نعام بر م لا یفقهون و لا یفقهون که هم فیعتد سرون را بچراگاه عرصات

رسا تنگه و اذالوجوش حضرت فرمائی برادران و ما جعلنا اصحاب الاله
هملا ملائکه بر حوائج برادران که در دیوانه بگویند الناس كالانسان
البشوت در بانی نام خدا الموقد التي بکسر الله و اذ الحوائج
خطیبان بودند و قال لا یجی منکم حاجه خطیبیوم بعد کل منین
علت من حیثی حضرت در بعد بد عتد از دواج و دواج و شجاع برخواستند
و اذ البشوت من حاجت و قینه کران و ان علیکم لحا فلیقین و دیوان ولا
تخسین الله فاعلموا جعل الظالمون و المظلمون و ما مراد ان برادران
انتهار از اهل غنا و بیتا شدند و اذ الموقد ق سلت بانی ذنب سلت
و ما مراد ان الله لا یعلم شغالی و در وقت بی سبب افراو گنا بکس شجاع
خروج غافلان و لایت حیات را از مذکب مال هذا الکتاب لا یخاد و صعبه و لا
کثیره فرخواستند و اذ الضیف شرف مشیان بعد بطوی المسلولی
السجل للکیت علیه زکامی اسماء از عنوان نشان اولی بشک و اقی
الخلق السموات و الارض و در هم نوردند که و اذ الشما و کشتن
علیها شمس عشر و در روز موعده عشر از برای نهد بد سا صلیه سکن
زندان است و در جیم بکشت بند که و اذ الحییم سعادت قدران و حوثن
کا مثال اللؤلؤ المکنون مزیات سکنان بچون از برای عاشقان و حوثن
عده خانه دار الجلال را از برای شاه هده جان و الجلال بکشت بند که و اذ
الجنة از لغت آن روز بر روز منافقین سور موافق افزون موجب ثواب
شمال ذنوب کثیره ای که هر چه کرده اند حاضر بایند که علت فتنه ما حضرت
ت همه زیر و سبیم و فرمان پذیر تو بی یاوری ده تو بی و شکیر
کزره بندگی کند چون تو بی را برستند و درین عالم آباد کرد و درین
وزان عالم از او کرد و درین بد و نیک از او آید بگوید و تو نیک از من بداید بدید

روزنامه روز

روزنامه روز قیامت را عظیم خوانند و اینجا باشد که چنان معنی قیامت
سند مده و در شرح فی الصلوات برسانند مصلی حواصل این کوزه خاک از بهشت
ان روز مهولناک بر مثال او را فی الصلوات از دخت روز کا از اند فروریزد
که اذ اولزلت الارض فی ذلک الحاکم از خاکی و فاین حکم که بر مثال جان
در بدین عالم بخون و چون خون در بدن آدم بکونی بود از ضرب تیغ سکن
در شش بد و ربع قدر مانی از کج کجینه خاک برانگیزد که و اذ صحت ملک
الارض و ما بقا لها آه و ناله و در انگیز از درون سینه های در و آینه
از جمیع زلزله دران روز در شجر بر غیره که و حال انسان مالها
چون می بیند الا صبحه بکوشش سر بر سر زمین رسد چندین هزار سال
چون مدهای شد و بر خسته و من ریزد که پویشی تحولات اخبارها بان
سبک او حی لها صعبت زلزله و اضطراب زمین بر تبه رسد که شای
فدایق از بهشت ان حال مد بهوش گردند و بعضی از منسفران برانند که زلزله
قیامت کنایت از احوال مردم دران روز در نشر شیخ زاهد
رحمه الله و ابنت از امیر المومنین و امام الحنفین علی ابن ابی طالب علیه السلام
که حضرت رسول صلی الله علیه و آله وسلم فرمود که این نگاه بود که خلق
بصفت قیامت مجتمع گردند فرمان خداوندی جل و علا یا آدم حنی علیه السلام
رسد که ای آدم از فرزندان خود و نصیب و در رخ بدو کن که بد الهی چند
از چند از هر کس چند کس از برای و در رخ خدا کنم و چند از برای بهشت بانی
که از آدم فرمان آید که از بنوا و مذهب خود و دین خود برای و در رخ خدا کنم و یکی
از برای بهشت بیکد از درین حال باشد که بول بر و زنا مشغول کرده و زلزله بر
براند آنها افتد زلزله روز قیامت عبارت ازین حال باشد امیر المومنین
علی علیه السلام فرمود که چون حضرت رسالت صلی الله علیه و آله وسلم

که همه خواهند که از هم فرو بردند خطاب حضرت عزت در رس که ساکن باشند
که بنام خداوند اجله که ساکن باشیم که شرک ترا ناسر انکت پادشاه تعالی و تعالی
و تعظیم بند را تو بنی و بنی کرد و اند تا کلمه تو حید بر زبان را اند و بشماره ست الله
101 اند محمد رسول الله و علی و ابی الله و بنی و بنی نماید حضرت الله تعالی که بدای آن
در زمین و عرش و کرسی خط بران شرک میکنند که شرک میکنند بدان موضوع که
که در اینجا یکی و یکتایی و بی همتایی چون اندا که در کرسی گویند خداوند اندا را بهم
تا بدین موعده که ترا بنام یاد کرد و بجای خطی که که تا بروی رحمت نکرده ام تو حق
کنش این کلمه خدا و نام **بسم** بهشت را عظیم خوانند و بر آنکه و در و بال و عظیم خواهد بود و در
در جبر است که روز قیامت کسی که در حق پکت بی همتا ن گفته باشد او را بریل هر اطا
بدارند و آتش و دوزخ از اطراف و جبارت وی در آنه کشد و زبانیه و در رخ روحی
او صف برکشند و تیغ خمر بر سر او بدارند و آن بهشتی که در حق آن بنده گفته باشد از
وی خطابه نمایند و چون از عهده آن بیرون شوند آمد بان تیغ خمرش بدو نکرده
بقهر جهنم بجایه بچین اندازند نفوذ ما در مشما **بسم** فرعون را عظیم خوانند
ایشان استخوان هزار ساله بودند حکم در و ابست کنند که هر که ای خوارانی از سر مشما
سیماب اندوده و عصای جوف ساخته و پر سیماب کرده و در و درینست که موعده
اجتماع خلایق بود و در آن خواهی اسکندریه در میان میدان انداختند و که ای آفتاب
در آن وادی عمل کرده و شعاع و برق لمعان خوشش نمای ای کل سپاه بر تو بر یکدیگر
افکنند و اوست در دیسانها و عصای انار که در بهشت هزار جبال و عصا در یکجا
بجاکت در آنند بر مشال ماران تمام و ای زمین را فرود گرفته و بر بالای یکدیگر میروند
و خلایق بسیار از اطراف و کناف بلاد مجتمع گشته بودند همه در مشما و بجز و را اند
از غایت شو و عظمت سعادتی بجدی رسید که ای موسی علیه السلام خوف مسئولیت
چنانکه حق تعالی فرمود **و جئک فی امتیه خبیثه موسی** خطاب سبک است

و انهم

حق سبحانه و تعالی از برای اطمینان خاطر شریفش و حی و حسنه که لا حق انک انک
الاعلی و با این خطاب خطاب خاطر شریفش علی یافته با هر و الحق حافی عینک
تلقف ما قنعنا انام بر و در کار جل جلاله برده و عصای خویش را پسنداخته و در
عظیم شد چنانکه مرغ وانه بر چندینست و هزار هزار و عصاره و پستان از و نای بر و از
از این میدان بر چندینست که در آن وادی از آن سبک روان اثری باقی نگذاشته است
روی بر و آفر و در غوشتان یکبار روی بر آفر و دند و از صوبت آن حال نیست
و در هشت آن پست هشت هزار آفری پلاک شده و در خون بر تخت نشسته میروند
که ناکاه ثقیان روی بی آفر و در خون از حای خود و بر جسته ترس چنان بر و میروند
شد که عقل و سلوک و از غایت خوف و خشیت اطلاق بر وی کشید باقی نماند
آن روز چنانکه حضرت خضر حاجش احتیاج افتاد و بدو از آن هر روز چنین توبت بر
فرایش می بایست گفت تا آن روز که بچشم رفت و پیش از آن چنان بود که هر چهل روز
یکبار و توبت حاجت رفتی و که نیندیشتر با کل نموده کشتن میخورد و از شادان طعام بسیار
اجتناب میکرد و تا در وادی باطل خود را رنج شده و بعد از اطهار میجو موسی علیه السلام
عصاره داشت کرده و از زمین برداشت نباتات اول با و کشت و هیچ زیاده و نقصان
در وی نبود و **بسم** تحت بلقیس را عظیم خوانند و که ای نسبت به خشمای دیگر
بزرگ بود و در قفسه آورده است که آن کشت از زر و نقره بود و مشما و کوشش
کراد تنای وی و بر و ای سی که و کلکل بود و بر و زر و دیاقوت سرخ و در جید سبز
و جوایم آن از یاقوت احمر بود و زر و زر و اخضر و بد بالی آن خانه ساخته بود از جواهر
مختلفه و در آن خانه و در آن خانه از جواهر مطلقه و این تخت را اصف بر خیز است
اسم اعظم الله تعالی بیک طرفه العین نزد سلیمان علیه السلام حافه که دانند کشتن
ایشان الله در عمل خود و زمین کرده و **بسم** که در آن را عظیم خوانند و از آن و کشتن
که البسار حیا علی الشیطان و عقل و دین وی با نفعان این ناقصات العقل والدین

من الصانعین و هر آینه از جمله خدایان بود و قوله تعالی و قال العنود بل مکلف
 و مستور و بقیه کون و کثران و سواد همه جمیعیت که واحد از نظر خود اندازد و بعضی
 اسم من و دست او برای جمع مراد و منسوبیت غیر حقیقی لا جرم تا نامرئیت در فعل وی
 شایع است و بر وایتی اینها و از ده زن بود اندازا که بر ملک مهر و بعضی برانند که
 چنان بود و اندامی ساقی و امرای صاحب دواب و امرای صاحب سخن و سخنای الله
 برین چنانچه از ده است و آن امرای صاحب است ظاهر است که این واقع در
 سببانی اهل معرفت است و یانت که اکثر زنان در خانه این واقع در حیات و کشتند و آن
 سخن و سخن میگفتند که امرای این تولا و خدمتگاهان و غلبه مراد از امرای
 عزیزان بود چنانچه مقرر یافته و مراد از فنی بنده است زیرا که بعد از انکه کیند و
 کیند از انما و قال لنبی صلی الله علیه و آله و سلم لا تقول احدکم عبیدی فی
 امتی ولیکن لیقل تنائی و تنائی قد شققتما حیثا ای احبهما حتی در خلقت
 شقایق قلبها و در شقایق آنها و بل است بعضی گویند شقایق غنچه دل است
 از خلایق وی و باین تقدیر معنی چنان است که محبت و دل چنان محبوب و راقد و زان
 دل را و گرفت که بغلاف رسیده باین معنی است که محبت بر دل حیطه است چنانکه
 غلاف بر دل حیطه است و زجاج میگوید که مراد از شقایق حبه است و سببانی
 دل باین تقدیر معنی چنان بود که محبت برست خالویدای دل زین رسیده است
 و اما مقصود از شقایق گویند و یکی از اطوار قلب خداوند چنانکه عنتریب سبب کرد
 است الله تعالی انما لکندها فی حلاله صبیح یعنی مراد و ده و بی با غلام خود
 و عدلت اخیار و دق و غلام را با خود حاکم و مستولی گردانیدن خلایق است ظاهر و
 چنانست با هر آنکه انیت از طریق صواب و ادب نیست لاجل او تیار کیند
 مقصود و زمانی در برین سخن آن بود که شایع سبب این ترحم نماید به بدار است
 و اینانی بود که چون هم مراد و و کیفیت مجاوله و شقایق و شک و امنی یوسف

فمن

تحقیق پذیرفت و بعد از آن زین با زانو کیند پیش نمود و شکایتها و امور کوشته
 پیش برده و دست علیه السلام بکمال التماس حفظ و عنایت خداوندی چنانچه
 بود و دانش عشق و محبت و در کانون دل زین و سبب استغاثی بایست و دست جبر
 انساب جلال یوسفی را علیه السلام در جواب محافل مستور و سید است و نیکند است
 که انبیا و پیشا دیده طاعت روح افزای غم فرسای او سر و زانو در زنان مسکین شقایق
 ملاقات و مصلحت جلال یوسفی بود و زین حسد برده و بر زین حسد خود
 در مقام کشت و کوی در انداخته و کلمات ملاست کیند شقایق انبیا و نهادند و
 نیک و جلالی کن چنانچه انداخته و میگفتند با نوبی نیکو سرانجام نیک تمام خود را و در
 غلام کرده و مراد محبت و زرقیده در صمیم دل خود جای داد و او را به محبت ترک انکه غلام
 با وی در مقام ناز و صراحتی میگفتند و از غایت شفره به به با وی در میان و اگر این همه
 کشت بداد و بدی بنده و اگر از انکه شقایق وی میگفتند بداد و بر حال وی میخندد و سبب
 که حسن و جلال زین پسندیدند و غمزه و اگر سبب زین قبول طبع وی بی **پس**
 قبولی کسی را دست برست نیست قبول خاطر اندر دست نیست بسا و بیار و نیکو شای
 که سبب طبع مراد نیست مایل و بسا لولی و حسن شیرین که کیند که در بر و وطن و در
 اگر کاین چنین است و انقاف اندک یوسف با قریب کرده و بداد و خلایق صمیمین شود و برتباد و
 سبب خود سبب که بنیاد و سبب وی و سبب شکیبایی از صمیم بافتن بر اندام و این
 و تعالی بدیده اینها میدکد و از سر بهر شمر جالس و در شقایق محافل کشت هر چند از این
 ملاقاتها مشوجه حال و لایق کیند که بایان وی بود که دانش شقایق سید عیدند و دم بدم
 شعلات نیران استغاثی پذیرفت **پس** شقایق و عشق را کیند ملاقات و شقایق سببانی و
 کوی ملاقات غم عشق از ملاقات ناز کرده و درین فضا بنده اند و کورده ملاقات شقایق
 با زانو عشق است ملاقات سبب کار عشق است ملاقات شقایق از هر کرانه بود که اینها
 ناز بانه چو باشد مرکب و در و کسان غیره شقایق و کل زان ما زان بود و کیند حاصل چوین

گفت ای ملامت گران بسج زلفی رسید بجهت اطعای آتش مسدود ملامت ایشان چینی
بیاد است و خوان و عوداتی بنهاد و صدای طبلانست و در داد و مخدرات اکابر و اعیان مملکت
تخصیص آن پنج نفر که ملامت اند و یگانه بیشتر میکردند اعضا و فرمودند برای هر یکی سینه
از جوهر و دیباچه راست و گریه بجوهر از سینه سینه سخت ملامت از مغنیان بخاک
رو و برای طربسب از ارغنون توان را در آن مجلس فرمودند و در آن مجلس شای سرود افغان
کردند انگاه زلفی یوسف علیه السلام را بجلالت طلبید گفت بخواهم که در یک عمر فرمان شای
و حاجت من را و آنی گفت هر چه تراست باشد فرمان بردارم زلفی گفت ملامت زلفی زلفی
بطلن من گشاده اند و صفت ملامت در جهان داده اند بخواهم که برای آن طربسب
که درین دل دادی از عجب و ملامت دورم و درین سوختن و آتش محبت افر و خلق
مسدودم و در خواست از توان دارم که چون محل را مقتضای آن بنهر تراخواند و پشت
و افتاد در دست بیرون آبی و نصاب عجب از آفتاب جلال خورشید بختی بیدار بیدار
نقد سراسی مطربان شایر من کلام را زلفی بفرمودند از برای هر یک از ملامت گران
از انار و سرخ خوش کوا در طبعی بر نهاده بیاورد و در چندی مهمانان سرخ برکت عطا و ند
و خوش بختی تا بکاد و بلکافند زلفی آن ماه تمام را که آفتاب از خجالت جانش را از نظر که
بلود بیرون آمدن از عجب و بر داشتن نقاب از فرمود چون آن رنگ کل سودی
بفرمود که زلفی و دستوری از پرده بیرون آمد و تباشر صبح جانش از آفتاب شای سر برد
حاصل کلام **بیت** زلفی نه از کج نه طعنه سروی آمد چو کلی را از شکسته و از کز آتش کل ویدار
چیدند از آن مصر کائن کل و او عید شد بیک ویدار کار از دشمنان رفت و تمام اختیار
از دستشانی رفت و از زلفی شکلی او جبران ماندند و حضرت چون تن جوان ماندند
شکری از زلفی را چون نظر بر خلعت یوسف آمد بران بجای و خرم کردند و کجای خود خرم
و مستقر شد شد بیکبار زلفی شود و شد بجای و سرخ دستهای بریدند و خبرند که شد **بیت**
زلفی مصر چو دیدند در رخ یوسف که شره شره کشیدند سر عدو چو نگار و زلفی را زلفی

میان

میکردند از حقیقت حال خبرند باشند **بیت** گریش بدین و دست از ترنج زلفی **بیت** و از آنکه
ملامت گران زلفی را از حق اند و مستحق میرفت و چاهمال و ده می شد و از آن حال خبر
نمود و یکی از شیخ انگشتان را قلم کرد و بدل حرف و قای او رقم کرد و قلم با شیخ بر آن
گرسنه و بهر بندش حرم شکوف ریزد و یکی بر ساق است و کجاست صوفیه کیم و کجاست
حدول از صوفی چه گفتیم و بهر جود و روانه بسین از حق و زلفی و سنا و ده جای بیرون
بیت گدازن زلفی چهل نفر بود و ند که زلفی و ملامت میکرد و ند و نور از ایشان وقت
مباشرتی نبود و در چون نظر سنان بر جمال یوسف افتاد و دیوانه شدند و چاه بر تن
مید و دیدند و از شنیده و از سرو پا بر پشته و عالم مید و ند و ند و زلفی و بیک از ایشان دور
در حوالت یوسف علیه السلام گفتند و ند و وقت و بیدار یوسف علیه السلام
از مرکب حیات پاد کشیده و در هر حالت و احوال آمدند و ند و ند و زلفی را مستحق از آن
بود که میان یوسف و زلفی بغیر از تعلقی بعثن امری و بیکر سیت و چیزی که سنان
عفت و عفت باشد تا بنها موجودی این زمان دور وقت شد و بیدار یوسف
چیران گشته و ستمهای بریدند زلفی و بیکر زلفی ملامت و کلام او بیکشیده بود
و یکی هر چه سبت و در میان او با صفت و مناسبت شد از یوسف و زلفی تنی
نمودند و این عودات مستعدان مال عقیدت پاک مشغول نظرات پاک است و **بیت**
گشته هر یک اهل نسل پیغمبری شدند و از سلاله هر یک از ایشان پیغمبری بود و آید و
ایچه درین واقع هر قدم رقم کلک بیان آمد معنون این آید و آیت است که فلان عفت
بیکر عفت چون زلفی سخنان مکرر از آن زمان ملامت انگیز میشدند و این سخنان بیکر پیغمبر
فرمود و فرمود که آن زمان را در سخن آن سخنان مکرر می شد و می بود که ایشان را استعدای
دیدار یوسف علیه السلام گریه جان گرفته و مقصود ایشان شد جلال پیغمبری
بود و آن سخنان را از برای تحصیل این مراد میگفتند چرا که میدادند که زلفی از برای
دفع نعمت و تدبیر عذر خود و در عفت یوسف را برایشان عرض خواهد کرد و لاجرم

و این کلام است که اثبات کمال حسن یوسف است علیه السلام و حق تعالی در صحن دلها
نموده و گوید که خوب ترین خدای از وی حسن و جمال تر نشانی که در این
شیخانی این اندام خرم خویشین مصر مبالغت می نمودند و اثبات حسن یوسف
او بملک بریم کرد و اندوخته و هم آنست که چون ملائکه مطهر اندوخته شریف و پاک
غضب و توفیق و هم خیال چنانکه طعام ایشان تسبیح و شتر ایشان تقدیر پس بعد
از آنکه با خودیانی مصر را نظر بر یوسف افتاد و بیست بنوت و سبای رسالت در چنین
سین الخضریت دیده اند و چه او را مثل احوال و ظاهر حسن و جمال خود ندیده اند
بالهام صفات شهنشاه و از لوازم آب و خاک استایشه سفره و سیرا یافته و نیز از
عدالت ترقی نموده و بر ایت ملکیت متصاعد گشته و با وجود ملکیت بصیرت
که نیز متصف گشته چون زلیخا از خوابین مهر این واقعات غریب پدید آمده
شد مات غم و غم و چه گفت قاتل قاتل العذری لم تنه فی بنی این است که
که مراد بحث وی ملاحت می کنید و بشود که این بر امر از جان و دقایق حسن و
کمال وی اطلاع یافته اید و آن آفرین نیز زیادت را میزد و اوید ای بند کلا
من زنج او را ندیده بگرید و جان بگریه که من مبتلا شدم گویند هر چند زلیخا این
گفتن ندانستند که این فراتر از آنست که در جلال یوسف بود و ندانند که چنانچه
ساعتی بر پیش خود باز آید چون خداوندان ملاحت کنند و بشنیده گشته و خود را
محمد جاد می عرف خود دیدند از آن حال بغایت خجل گشته اند و چگونه اینه
که چون از عالم پیریشی بگوئی اقیقت گشته اند و دستهای خود بر زمین افتاده و دیده
و قوی و بگراند دستهای ایشان بجز احاطه علم بروج گشته بود زلیخا و یویشانی آورد
گفت که شما بیک نظر چنین از کادر فته اید تا حال من بچاره که شب و روز در این
جاست و محاسبت دارم چگونه باشد ایشان گشته ای زلیخا که معذوری و ما می دانیم

ای پادشاه

بدید از حسن کمالی که باشد که ندید و دل او خود در شکست شد و غش کرد و به خود
تجاشر محبت معذوری است بر برین کس پدید آمد که ندیده و پیش پند و شنیده نکرد
شدی عاشق عاشقیت بر تو و برین شد و او است برت بود فلک که جهان بسیار کردید
برین بیستی معشوقه که دید ولی شکین برکش نرم باشد و برین مامور دانی شرم باشد
از این مامور این علامت صدق خود را نیست که راه ما بود و ایم که ترا درین واقعه پیرا شکرده ایم
که کار ما بود و ایم که ترا درین صواب خطا کند و پندار شد ایم از کار زلیخا بودی ایشان را هم رنگ
خود دید که خون از دست میریزید و از بدن و روی یوسف بجای انا و دستهای شکست
ایش ترا از شکست خود و امر از گردانید و گفت ولعلک سوا و قد علف یوسف فاستغفر
ای پادشاه موافق دای خود ابراهیم شقی درین واقعه مرا عفواری کنید و درین حادثه و کار
نمودید که در عشق و عشق این گفتاری داده و علی مودق و انفس من از آمدن ملوک گشته دیگر
کار بلطف و مری بر می آید که از من سوا ملک من باوری بجهت خود ابر گشاید و لیکن تم منحل
ما آید که یوسف و لیل و نیت من الصاعیر این انکار زمان زیادت از ملامت زلیخا
باز در گشته و روی علامت بر این یوسف علیه السلام آورد و ندید و چند آنکه در کس و سر
و زمین اید و مگر تا خنده حیدر شفا و دو و او ای که بعد از ختم دعوت این زمان یا بهر
پدید و بگریه های صابر است از دست داد عشق و محبت در دیده و امن گشتی و خون
افشانان چنانهای در معاد و است و ندانان خنده و مستورا شیرین زبان چوب بیانی
در منزلت زلیخا ای خطا و پندار شد که او را بمراد صلاحت میان است محبوب
سفره و زلیخا خواهرت میباید از ندان یا از معنی غافل بود ندان که یوسف
ش و باز است پیش از آنکه در وقت و شتهات جهان بر دوخته باطن هر غانی و روحانی
آموزده است آموزگار دینان تلمیذ پس نشود و در دلم صبا دان بهوا و بکس گرفتار
نیاید پس یکی از آن و درین بر وجه لطافت با یوسف علیه السلام گفت ای پسر سعادتمند
زلیخا را چنین در بند بخت و مشقت میسند و رفتی او را موجب بر خود و ادای دانی

شیطان صد راست و صد مثال به سیرت مرد دل داد و درون دل و سراسر را با نیت
که دل جرم حق است و هیچ کس در جرم خود و غیره راه نند **در** مرد دل بفرار از دوست گیری و
بخلوت خانه سلطان کس و بیکر نیکند **در** درون و قهر دل و درم یکی شایسته که گاهی در دل
زند خیر و بیکر نیکند **در** آسمان که جرم ملائکه است شیطان را دوری را نیست و جملگان
من کل شیطان الذی جرم **در** دل که جرم حضرت حق است جل و علا شیطان چگونه راه باید
ایستاد **در** لیکن کتب علیهم سلفان **در** در قلب خدا اند و آن معنی ابراز است و لکن
کتب **در** قلوب و جرم الکلی بمانی و محل نور عقلت که **در** لکم قلوب یعقلون **در** سیم
نشانست و آن معنی شوق و محبت است بر خلق و محبت خلق از صفات و نیکند و
قد شدت بها خفا **در** فدا که بند که معنی شوق است و محل رویت است و کذب القواد
سوی **در** جرم حبه القلب است که معنی محبت حضرت الهی است محل جلد در این راه است
که محبت هیچ مخلوقی را دوری کنی **در** محبت **در** سبب هوای دیگر و دوری نیکند و در این
سودا نیکند **در** سبب سواد که بند که معنی مکاشفات عشق و علم دل است و شوق و محبت و
لبینه اسرار الهی است و محل علم اسما و حکم ادم الا سماء کلها است و در روی القواد
مقدم شوق شود و ملائکه از آن محرومند **در** ای که در وقت غارت بهوش آید **در** و در تو
زده محبتش بر شوق **در** سبب که معنی سانی از آن محرومند **در** عشق تو فرود گفت بکوشش **در** ای
در سبب سبب القلب که بند و آن معنی طه و انوار و تجلیست و صفات الوهیت بالانوار و
نمی کنند و او را از آفات **در** قلوب و جرم **در** سبب نگاه دارد و نشان محبت است
که بر یک ازین احوال حق میباید و بجای آید و بجای است سانی که در این موضع
مقصودش که اند یعنی روی او همه قلوبی که دارند از اشتیاق و نیویه و نوسانات اخیری
انراض که **در** میباید و جرم بجنبش قدس خداوندی نماید جل و علا الکلام فی الحبه المستقام
قوله تعالی **در** حبیب الله که اهل ایمان محبت را در محبت نشان بسیار است و در این
و در تعریف محبت چنین است **در** المحبت ان تهب کلک لمن احببت و لا یبقی لک منک

در

محبت است که هر چه بود معلوب باشد از ظاهر و باطن و معنویت و معنی و دنیا و عقبی بود
مجدد سلیم دادی و هیچ از خود برای خود نگذاهی شیخ ابو الفرج سانی گفته است که محبت است و
در حد فطرت عاود باها تعلقی بر وجه دارد و با بندن یعنی هر که در حدی محبت آید کند جل و
ای باید که از روح و بندن برست بشود و سخن از جهان رزق بگو **در** سبب این من نه نم اگر
نمی است **در** سبب **در** در در بر من بر منی محبت تو می **در** در راه محبت دانه من ماند و نه جان **در**
و در آنکه عاود باها تعلقی بر منی است **در** و معنی و تعریف محبت چنین گفته اند که محبت
بصانه و اثبات المحبوب بعد از تعریف محبت است که با التمام بذات و صفات خودیش نمود
شوی تا محبوب بذات خود تمام شود تا با شدن با هرگاه از خود و تعریف جو سی اورد ایانی
را از خود و اثر نه حق شیخ حسین منصور ملاح قدس سره **در** سبب که محبت محبت است که نای
از صفات خود و نای شوی و متصف با صفات محبوب خود و نای شیخ حسین سبب قدس سره
فرمود لا تصلح المحبة بین الاثنين حتی یقول الواحد للآخر یا یا یعنی در محبت
انیت نیکند و در میزان عشق منی و تو منی **در** سبب **در** سبب که محبت محبت است
هم من ز تو ام هم من تو منی **در** من با تو خفا می ای دل و جان بیانی **در** کاند و غلم که در گام
یا تو منی **در** عاود باها تعلقی بر منی است و معنی دست و پا که دل از جیب که در رات من
یک که **در** در جرم محبت الهی سلطان و در دل بند و دل کند محبت غیر راه و دل
راه نماند و در محبت انیت سوزنده و در صمیم دل بند و مزور نماند **در** سبب محبت
عزت برافروزد و هر چه دوست یا بد بسوزد **در** سبب **در** عشق تو چرا انشت جان می سوزد
و در جان چو پروانه است چنان می سوزد **در** این طرفه نکر که چون بگویم نامت **در** از سبب
کلام و زبان می سوزد **در** سبب که موسی علیه السلام بمناجات بر رفت مرد را و بد که بر مردی
نشسته چون موسی علیه السلام را بدید که بمناجات میرد و محبت بجای آورد و گفت
ای میباید که بمناجات میرد **در** عاود باها تعلقی بر منی است **در** سبب که از حق تعالی در خواهی گفت
عاجت چست گفت ای که از محبت خود یک نه و در کار من کند و طهره از آن شراب شود

این است خاک با سماع فرشتگان عالم افلاک و رادند ایشان زبان گفتار اجعل
 فیما بینک فیما بینک و ندیمنی بنده خاکی را چه قابلیت که تواند برسد
 خلقت بشینند و تاج گرامت بر فرق برند و خلقت اصطفی در پیشد و رادانی
 بر و دشمن اندازد و کمر خدمت بر میان بند و شراب محبت نوش کنند و کوش
 و خوش مشوق و در عالم اندازد آری هر چند طلب فرشتگان طلب حلت بود و نه از
 روی ملاست اما قدرت آگهی جلی و خلعت خواست که حلت بالحق خود ظاهر کند زین
 و در معانی خاصه ملکوت را بجلالتی و در دنیا بپنداشت انگاه آدم را علیه السلام
 بناد کرد اعدت و زینت خیر طینت مزین گردانید رسول امر را فرستاد و تامل کرد
 در مصافحه ملکوت بر خوانی احسان بنشاند و طعنا مسمای که ناکه فی شیخ و کتب
 برای ایشان ترتیب فرموده انگاه ترنج حیرت با کاه و عزت در طبق حیرت
 ایشان نمود انگاه آدم علیه السلام را یوسف و ادا بر کعبه حیرت اعدم غریز و کرم
 در صمان سرای وجود و در بزم شرم و برون و ششاده بر زین و کاه و افلاک و بنده
 پسندیده باطلت محبت و اقباله معنوت همراه بر ملاکه ملکوت جلوه کواکب میشد
 که این معانی دست مخیم از آرایش خود پیتی بشویند و بزبان اعیان سخن فضل و کمال
 و حسن و جمال خود مکرر گویند چون آدم صلی علیه السلام مزین بلی ایمانی و علم عرفانی با وجود
 حسن ذاتی خلق الله تعالی آدم صورت داده و کمال صفاتی لشک کلمات الهی صفاتی
 الحسین تقدر چهره بر نظر فرشتگان جلوه کرد کمال مطلوب خود و در فی ملک جمال محمود خود
 و رانید وجود وی مسکس دیدند فی الحال و در شایسته آن حال چنان و والد و حیران
 که ترنج جلال لایزال بر دست عصمت میرانند و خبرند از شرفها که در این مکتب قدس
 الهی مکتبی فیما بین حضرت جلال احدیت جل جلاله میرانند و الم اقل کم انی اعلم غیب
 الصغیر و الاکبر منی اعلم با تکیه و ان کین عشق برستی بنود و در عالم آواز
 هستی بنود و متقبل از کم عدم است و کوی وجود و آید و در با کوه و در جودت علم آید

چون علم آید و در بر خاسته علم آدم منت یک است خرمینت شرف خاک است
 خلقی چهل روز که در عزت باقی بر جلی سال بود و در سر خوان زوشت و مرغان نلکته
 از آن همه راه آید و سر بر زمین کشید و در آشت که حق تعالی است خدا صلی الله علیه و آله
 در میان است که در دست بود و بر سر بر ام بفضل فرمود که گفتیم خیر امتی اخیرت الله
 در فرشت بر عزت آن میشود و معالمت ایشان بر کشید که قبل آن گفتیم بخشوق آید
 خا تبعد فی یحییهم الله فرشتگان ازین معنی تعجب آمد که طایفه فرشتگان بر بنا بود
 و نامه حلت فی بکتاب رسالت چه حاجت آنکه برسد و محبت مستند باشند و بر
 بساط غیرت بنشیند که در خدمت جلال احدیت جل جلاله ایام شریفه چون جمعه
 و عید و شبهای قدر و عبادت بندگان خود و راد و ساجده سعادت جمیع کرده اند و
 ادب طاعت و عبادت بر وجود و اعمال ایشان یکشاید و محبت اعمال پسندید
 و زینت فعال مرصه بلی و مزین گرداند و انگاه فرشتگان را بر بارگاه ایشان
 که تذلّل اللیلکة فی المرقح فیها یا و نه سر بجهنم من کلا آخر اسلام بلکه کلمه
 گفته مسجد باشند آراسته و معبد و بنور طاعات پیراشته و بندگان سلیم و شیخ
 و ترویج و نماز و زیاده و مناجات و ترنج طاعات و جمال اعمال خود و از بدو قبول
 بر سر فرشتگان از عبادت مستحقان جمیع اعتقاد و سستی اعطای خود و بر بد و در آن
 به نشانی ملک شعال جل ذکره برکت و در بزبانی عالی باین مشهوران نظر است و
 این خطاب و راد و **بیت** زانی لای نوری که برود و و اند و در نور زیادت نظر کرده
 نقشه بی جبهانی شکر است و هر دو جبهانی یک یک از بدو است و آینه و ادرانی باشد
 تا تو ترنج خویش بدینی نکر و مرغ دل و عیسی جان هم تویی چه تو کسی که بود آن هم تویی
تفسیر آنست که اعدای آنند کس ناطقه که خود را باین صفت معرفت بود و در طایفه با
 حال دوست علیه السلام و در نامه و حدت مشق می باشند و در حین اطمینان گفت گفت
 محبتی خواسته با جان ذات را بر ایشان طایفه و در دلوایع انوار حقیقت از صفای

بدین نمانند قدرت الهی جل و علاه همان سرای عالم کن و نشاء و پیرامهای رشد و
 ریش و بیاد است و شفت اسکن و انواع اجناس انرا اسفله اسرار و مطالع انوار
 نه و گره انید بر می پیاد است که عبارت از دین اسلام است خوانی بنهاد که اشارت بحکم
 ملک علامت جل جلاله و کرم سیرت بنهاد که کتابت از علوم و معارف احکام است
 و تمام این معنیها در انشراح موصوفه و مسائل معروضه و قدر و کثرت و کثرت که مشکافی
 و عدم است و کاره وی که انرا نیز و بیخ حده که از انوار قدرت مدبر که در زمین نیست تا بیخ
 معقولات در نتیجه تدبیر و کثرت تفکر و پیرایه ازان و ایمان ان احتمال میسر نموده که
 ناگاه پیوسته و حجب مقدسات و کرم سیرت بحال و معنیات جانی حقیقت حجاب بطلان
 از جلال انوار و در دانت و اسکنه لایزال باطل ساخته آلات و مجازات و انکی
 معطی است و اهل فکر را در مقام تحیر و استیسا و حیران گردانید تا بهر چه فکر کردند
 ان نور حقیقت را بران غیبه و پدید نیامد به که در خود نگاه کردند طاعت است و
 خاک شربت را در نور حقیقت منقش و با جبر دیدند از درون جان فریاد برآورده و
 که حاجتی نداشتند ما هذا مشرنا زمان مصر گفتند ان هذا الله ملک حق یومضنا
 بانی و در تجلیات روحانی میگوشید ان هذا الله ملک که یومضنا انوار او این
 بر نور بدی را می بیند هم بر خود و مشغول نوعی انکشی و تبیین برادر و غیبی عالم
 بر بین بر وزن جان بجزش را می بیند و در خلقت شب بوی نور طالع غیبی و عجب مدلول که
 سر بر نهی کی مانی و در حقیقت و استجابات بر جوشند چنانکه طلعت یوسف بر آمد از
 چاهی و تو خفا می بیند و سر وجود که نیست منظر او بر غیر اگاهی و حجاب خلقت و
 در او همان توان برده است و اگر بر او بودی انکشی که می بیند قدس بر دم کل
 و اگر کشند از انی نفس که بر اید و دل سوگامی تو که خفا فی قلبنا ایضا انکشی که
 ان زمان آواره حال یوسف علیه السلام شنیدند و لیکن مشاهده جان یوسفی نکرد و بود
 چون بدوالت مشاهده فانی کشند آنچه در حوصله بقدر ایشان بود و در حضرت برست

اصول

اعتناست معنی غنیه با فقدها با اکتفا را در دست داده و در مشاهد و حال مدبرش و
 و معیشت کشند که فکر بندگی است باقی و طایبان اهل وفاق مدبریت که آوازه نواز
 جان با کمال ان الله جلیل الجلال شنود و اندوه و غمهای و بداد و مطالع انوار او
 بود و اندک و دردی خواهد بود که غنای آفتاب از پیش آفتاب وجود و برادر و مشافه ترا
 در مشاهد و بار و پند آنچه در وقت تنگدستی ان گنجینه بود و بهشتی لیس الحقیق
 که المعانی با کلمات انوار مشاهد و بهر چه و بهر چه و بهر چه و بهر چه و بهر چه و بهر چه
 انکشی مستغرق گشته مدت مشغول بر رسالی و ران استخوان مدبرش و مدبرش و مدبرش
 که اعلام از بهشت و لذات ان خبر دارند و نکرند و بهر چه و بهر چه و بهر چه و بهر چه و بهر چه
 و در غنای غنیه را در خود که و الا نکرند و بر نور جلالش گرفتند بر عاقلان و نور عاقلان
 عشق او در جنه المادی نکرند و بهر چه و بهر چه و بهر چه و بهر چه و بهر چه و بهر چه
 که از ان ساعت که نظر بر جانی بر صفت جلیل السلام انگندند از غایت استجاب عبادت
 زمانش پدید آمده ان جامه ای بخیل که در بر داشت خون آلوده گشت از غایت
 لیس روی با خود و گشت که ای خدای یوسف بنو ابراهیم آفریده ام مراد را بایست در میان
 مردم از شرب روی و خنای نکرند و بایان رب العزت جل و علاه بایست و بهر چه و بهر چه
 و بهر چه و بهر چه و بهر چه و بهر چه و بهر چه و بهر چه و بهر چه و بهر چه و بهر چه و بهر چه
 از خجالت باز و بهر چه و بهر چه و بهر چه و بهر چه و بهر چه و بهر چه و بهر چه و بهر چه و بهر چه و بهر چه
 علیه و الله و سلم جافتی از یاران جمع گشته بودند و ضیافتی بود گشته بود و گشته بود
 و گشته بود و گشته بود و گشته بود و گشته بود و گشته بود و گشته بود و گشته بود و گشته بود و گشته بود
 خود هستند و بهر چه و بهر چه و بهر چه و بهر چه و بهر چه و بهر چه و بهر چه و بهر چه و بهر چه و بهر چه
 مدد داشت که بنجدید و بهر چه و بهر چه و بهر چه و بهر چه و بهر چه و بهر چه و بهر چه و بهر چه و بهر چه و بهر چه
 مع اکل بعضی و بهر چه و بهر چه و بهر چه و بهر چه و بهر چه و بهر چه و بهر چه و بهر چه و بهر چه و بهر چه
 متصد و ان بود که ان فیض از ان خجالت باز و بهر چه و بهر چه و بهر چه و بهر چه و بهر چه و بهر چه و بهر چه و بهر چه و بهر چه

از افراد آسمان میبارد که بخوانند نام مادر خوانده تا بحول الله باشد تا در آن روز شرف
مکرم و یکی از علما را سوال کردند که حکمت در هر عروجه کل خلافت از انبیا و اولیا
و مطیعان و معاصیان بر چه صراط چیست فرمود که این عینکم الا و اسرارها جرات
داد که عاصیان را در غلبه معاصی پاک کرده و ضرورت است تا مستحق جنت
گردند لاجرم این شرافت بشی باید در او گردان از برای تمیز بین او برای تقدیر
اگر تشریف است از آن روز در آن روزی برده اند و وی کار عاصی بر او کشته شدی
و اهل عرصات را بر احوال ایشان اطلاع حاصل آمدی همه خلافت را فرمود برایش
نمودند تا هیچ کس ندانند طبع کثرت و عاصی کثرت تا جوامع عاصیان را مستور
کنی بر احوال ایشان اطلاع نیابد **نکته** خداوندان معراجی جمال یوسف علیه السلام
بدیدند و شجاعان جمال مشایخ شده اند و کلمه وجود ایشان را استخوان زده در دست
افشاندند و دستهای بخت می بریدند تا او خود را بشهر و شهر و بعضی بهوش افتاد
و بعضی جان داده و بعضی سر کشته شده متحیر ماندند چنانچه شکست آن زمان
بسنده بلای محنت ندیده بودند و در سر برایشان عشق در میامده و این معنی بدیده
نکته از دوزخ و عذاب آتش بگذرد و قطره خون با هر دلی که عشق در او آشفته بود لاجرم
کعبه با محبتان و عذاب بود و عیب ایشان کوید چون دست محبت گریبان می افتد
خود را بهمان عیب مبتلا بیند و تر باشد **نیز** بر عاشقان بر آنکه جنبه کثرت عیب کرد
و بدانی گفت تا در کمالی که در هم گویند که یک ساعت با خود از زمان شش ساعت
بروند که مدت چندین سال عشق شیرانی کرده بود **نکته** ای درویش غمگین را ای
مقتدا و مصروف می ندانند بود که در مشایخ دیدار وی لا با بر دست نهاده می بریدند
و از آن خبرند آشنند در شرح تعریف آورده است که در وقت گذشتن بندگان
از صراط حق سبحانه و تعالی برایشان چلی کند و در مشایخ دیدار وی بندگان چنان متحیر
گردند که نه آتش را خبر شود و نه صراط ای درویش فلان سائیلان که نه و طاعتی

اینهمه

این یحیی و رحمتی و رحمت یوسف علیه السلام هم کار و بود و هم دست بر بند و هم
قطع بود ولیکن در قلب و استیلا سلطانی شده بود و هیچ یک از اینها خبرند آشنند از
مخلوق این میکنند بهین که تا ویدار خان الملائق جل جلاله چه کند و در خبر است که با
مومنان از وقت تک مجمل خاص رسد که شدت سکرات در آن مشایخ بود و محو کرد
نکته روی بنام وجود خودم از یاد ببر فرمید خدایان که همگی با دیر با وجود آدم
دل و دیده بطوفان بلا گویند سبیل علم و خانه زینبیا و ببر روز هر کس نفسی و عده
ویدار بدید و انکم تا بعد از آن روز از یاد ببر ای درویش این همه بلا و ابتلا شریف
لایمات آمد ولیکن در حال زینبی هیچ تغییر و تبدل راه نیافت حکمت در من چه بود که
گویند که یوسف علیه السلام در خانه وی بود و اطینان خاطر وی بانی بود که و فی الجمله
بدولت طاعتش مستعد کرد و از هم فراق این بود و دیگر از این معنی حاصل بود
لا جرم مبتلا گشتند اما حقیقت آنست که ایشان مبتدی بودند و نیلای شریفی و در بدو
محنت محمل شایده اند از جانی محبوب نباشد و چون نهایت رسد و در شایده
جانی که شغور نکرد و در بر آنکه محراب در نهایت توفی هم از غیوب حاصل آید که با
توفیق تواند که با محنت گشت اگر توفیق باشد می الهی رخت وجود و بر او بر
عدم ترسند و من چنین در چنین مطالعه انداز جان قوت با صبره از محبوب طلبید با با
و اعانت نظر محبتش آید جمال محبوب را بدید **نکته** تا دیده محنت از تو نهد و ارم بگیرد
نظاره آن صورت زیبا شوان کرد و اما آن وقت برونی هر صله عشق تواند بود
چنانچه طفل را در آید غذا از شیر سسازند و چون نهایت رسد از هر گونه طعام غذای
خود فرزند کرد و گذرک محبت را در بدایت حال از فطره شراب محبت گای بود و در بدایت
بجای می رسد که غم نمی در کشد و هنوز زنده بل من فرید میزند **نکته** قدم چو بر سر گشت و شد
خرام بود و از حقایق آری باب و بدخواهم زد و هزار بار اگر در و لم سرور زنده
بسنور زنده بل من فرید خواهد کرد **نکته** هیچ نیاید از وی در کشد از برای سلسله

براست و بگشت زاران و همتان رسید بر نیکو ان طبل را فرو گرفت هر چند چوب بران
 نیز و شتر اصلا غیرت و از گشت زار و پروان نمی آید و همتان بیادمان شتر را تا آب
 نموده از آن در اعلت برون کنند و بان را دیدند که وی نیز و طلب شتر میگشت
 از وی پرسیدند که این چه حالتیست که ما بر چنین طبل میگویم این شتر اصلا بلند نشود
 سوار بان گشت ای سحاره این شتر است که مدیت کوس سلطان محمد و عاتقی بر پشت
 وی میزدند و با یک طبل میآوردند و بدست معصوم و از این حکایت نه همین محقق
 زینتیست بلکه بیان احوال است که در بیاضت زار آخرت که الله سبحانه و تعالی
 و طبل و جلی را بدست عزرا یل داده اند چون عوام کلا نعام بهی کجاست سبزه و ناله
 و ناله عزرا یل علیه السلام این طبل و جلی را فرو گرفت تا آنکه از گشت زار و سبزه
 برسانی بگذرد و بتمام اصل خود و که منتهای خلقنا کم و فیها نعیدکم و منینا نعیدکم
 تا و نه اخذ ای اشارت بانست که معاودت نمایند در عزرا یل بدایه مامور بود و
 می نمود تا آنکه شتر ای از طبل را بچینی که کوس پشت محمد و از وی جلی و عاتقی نام وی بود
 و با و بانست محمد و لم یزلی سبحانه و تعالی بر پشت حامله وی نموده اند و در گشت زار
 و لک فی الکافین مستور در آمده و در هر طرف اطلعت و معاودت بعضی ای از طبل
 می می یافت الخ فخر استغفر الله عزرا یل علیه السلام بر قاعده مامور طبل و جلی را
 گرفت این شتر پشت الهی جل جلاله از آن طبل و جلی وی رسیده که نه منتر گشت زار
 سوار بان قلی یکن یکن با لیلی و النصار و در طلب این شتر برای خدا یا استنها
 التفت المظنه مراب جلی این طبل از وی پرسیدند که این چه حالتیست که ما هر چند
 طبل و جلی میگویم این شتر از آن طبل با غیر مدوی درجه است بلکه بدایه شتر مدیت
 که طبل محبت هو الله الخ و فی کل قباله کو فته و بعدای و ندای عشق و محبت
 جلی و عاتقی که و بعضی ای منوفا قبل ان منوفا است این جلی و شتر را
 نرت سبقت و صوت طبعی رسیده و در او کبر برای طبل و جلی قلی یکن یکن ملک الحشر

الذی نماند و الله اعلم لا یؤمنون و لکن لا یعلمون من الامانی و اولئک و کثیر
 من جهل اولی الامر و لم یحالی ان یعلموا شتر و کبر چون بودی آدم و برسم از اجلی
 که گشت است اجلی و قصه وجود و شتر گشت اصل بنیاد محبت است و جلی و جلی
 خدا جلاله العزیز الذی یفعل الذی یشاء الذی یفعل الذی یشاء و طعن از برای دراز
 که و بود و تیرهای علامت بجانب وی ای خداوند که توانا و قهار است و شتر
 را و در اول پیدا و که معشوق و عذاب و در وی علامت می آید و از او و احد الملائکه فی سبک
 لدن لا حی الا الذی یفعل الذی یشاء الذی یفعل الذی یشاء و شتر گشت زار و انکار سبک
 طبعی است محال و شتر گشت زار و شتر گشت زار و شتر گشت زار و شتر گشت زار
 سر نایه عاشقانی علامت عاشق کسی باشد که باز علامت گشت زار و شتر گشت زار
 عاشقین نیز و انکه علامت گشت زار و شتر گشت زار و شتر گشت زار و شتر گشت زار
 آدمی من و در شتر گشت زار و شتر گشت زار و شتر گشت زار و شتر گشت زار
 علامت است با با و جلی و شتر گشت زار و شتر گشت زار و شتر گشت زار
 و عاشقان و در شتر گشت زار و شتر گشت زار و شتر گشت زار و شتر گشت زار
 علامت گشت زار و شتر گشت زار و شتر گشت زار و شتر گشت زار
 میگوید این است که شتر علامت گشت زار و شتر گشت زار و شتر گشت زار
 بر است این سخن که شتر گشت زار و شتر گشت زار و شتر گشت زار
 بر و در از جان او زار و شتر گشت زار و شتر گشت زار و شتر گشت زار
 متوال می باشد که و از ایشان و در گشت زار و شتر گشت زار و شتر گشت زار
 صورت که با مامور وی بری بود و یا در شتر گشت زار و شتر گشت زار
 گشت زار و شتر گشت زار و شتر گشت زار و شتر گشت زار
 است و بان و چون بعد بعد بان و فکر و بان و بان و بان و بان و بان
 در وی برافروخته بر و اندو ادان خانه بران نور افشا و عشق و انوار گشته و در وی نور

پیر این از قضا و ما نند آن لشخص حق حین این که در زندان کند مر و پس ۱۴۱
نیاچار بگوید قال الله تعالی قال سرت الیحب الیحب الیحب عوینی بنویس
نقادی روح الله علیه و آله پس خداوند بر معنی معصوم یعنی عیسای نرومن و بر سر زانو
این زمانه مرغان و عورت میکنند و حضرت یوسف علیه السلام این سخن از نگاه داشت
که زمانه مصر در آن و عورت حاضر بودند و زین از استخوان و بر سینه شکسته بود
و در آن نعل کیدایشی استعانت با خدا تعالی نموده این کلمه بر زبان مبارک بگذراند و فرمود
انکه خداوند مرا در زندان حبس کرد و مانند نرومن و عورت قرار داد که مطلق العنان باشم
و این نوع سخنان ازین زمانه شنیده و این اخبار و زندان مر و یوسف علیه السلام را از آنجا
خواست که زین کف بگذرد و گفت لم یفعل ما احب الیحب الیحب و لیکن قال الله تعالی
اگر کسی سوال کند که بر چه در باب عقول ظاهر است که زندان حبس در آن بغایت
مکره است و اجابت آن زمانه در مدعای ایشان محبوب طبع اهل حضرت بود
که آنی که در هم چنان پیش من و در ستر است از محبوب بچین کج معنی تواند بود و جواب
آنست که هر که را دیده باطن بنویس و تحقیق بکند که دانیده و عواقب امور و شریک کشوف
ساخته چون نظر کرد و لذات نفسانیه و شهواتیه یعنی اطلاعت فرمانان طایفه را ب
عقوبت کلیم روحانیه و است و مستلزم مذمت و بیو به و عقوبت از بهر شناخت
و آن مکره طبع را یعنی زندان حبس را در آن مستعجب سعادت عظیمه و موجب
و نیکوید و اخو به و است حرز و ثبات عقل قانع و درای صایب وی حکم خدا بدو که آن
مکره و نظر بخواه و اقب امور از آن محبوب تر و نزد حق تعالی جز بزرگتر و عزیزتر
فحبیب حق تعالی بود البته خدوب و بر شما ن وی باشد و لا تصف حق تعالی
ای اهل الیحب بنالی اصلا التخل الی الحرافه مال الیها و اکثین الی الیحب
ای مع جمل حنک و خالف اسرک که بند حضرت یوسف علیه السلام این
کلام و در حین اضطرار تکلم فرمود و در وقتی که در حبس بطن جن و انس جمع شده و آنها

نزد

نفس بانی متکلم شده از جانب زین با وجود حسن و جمال کمال و در مقام شرف و
و غنا و نفس را اتفاق مالی دیگر از غیب بر سعادت نمودن بطلد بشارتی و
کلی بر تکریر محنت نمودن و در زمان و دیگر استیلا شوی بحسب بواعث عقودان و
و استعلائی نفس از استیلائی نفس لذت و کامرانی حضرت یوسف علیه السلام داشت
که وقت بشریت و طاقت شایسته و در جنب این بواعث توبه بغایت ضعیف است
و مقادیر و حجت باین و و این نمودن شکل لاجرم الیحب باین ب قدس خداوندی جل و علا
نموده است در جمل المیقن لطف هم رب الارباب تر و و اذ حق تعالی جل و علا
طلب کرده چه و انت فی کس و صوم کسی است که حق تعالی و کشف محنتش جای و بدو
کسی است که حق تعالی او را از مصیبت باز دارد و لاجرم یکالی که مدعای لغت را
متر از با جابت کرد و انید لاجرم فاستجاب له رب فصراف عنده لیت هد
و حرف بید از آن حضرت آن بود که آنحضرت را بر عفت بنات کرامت فرمود
تا مست و در یافت حبس و زندان را بر عیش و لذت که متفق جم و عصیان بر
انکه هو الشیخ الفکر شده است و دعای نیا فرمود از آنکه التماس حضرت وی نمایند و
و انماست بر احوالی بندگان و اصلاح امور ایشان انما یحب الیحب اول حضرت
یوسف علیه السلام یزندان و حبس ساختن او را علما و فقه و مولای چنین برادر
فرموده اند که چون زندان گایات بعد از آنکه در زندان گشته بود و در محرم اسرار و
شده بقصص شکایت انا حرا و و قال الله تعالی فاستجاب له رب و یوم طفت و ضعت
یوسف علیه السلام آورد و او را قید و مکر بر وی خواندند و سفله و ابا و استیلا
و بکجاست یافته حاصل بکبارگی از وی مایه کس گشته بر و زین رفقه سعادت حال می یاب
نمودند و از روی و و لتواهی و عده و شسته و صفت جنای می نماید که یوسف در زندان شرق
تا اوراق را و یه هر مان قد و یا من جنای می بداند و در آن کج پر و حشت و تنهایی کشش است
سرای زین پس یاد کرده از اول و جان طالب آن کرد و زین را این حدیث مستحسن افشا و باخو

گفت که این جوان عراقی و بنده کفایتی را در میان خلق رسوا ساخت و عیب مرا در وقت که
عین غیبت بود و ساخت عفت من نسبت کرده اکنون او را بر ندانم بحسب کسی که نامم
بدانند که ذیل طهارت من از لوث معصیت پاک و منزّه است و اگر کسی بگوید که او
باشد و انند که از جانب این غلام عراقی نشانی و پیوسته اند که کذب گویند تعالی تمیز
میتواند ما را اولاً بآیات لَمْ يَجْعَلْهُ حَتَّى جَعَلَ مِنْهُمْ كِتَابًا از ذوق و شعور و اهل
ستودت ایشان یعنی برای همه برین قرار است که بعد از دیدن دلایل و حجتهای برابری
برست علیه السلام او را چندی که در زندان محبوس و اندامها را کشت و کشیدند طاعت
تسکین با بد و زبان طاعت آن از لوث طاعتش منقطع گردانند و اندک چون از لوث
اجادت از عزیز حاصل کرد که دوست را علیه السلام بر زندان فرستند و نام اختیار شد
او انداخته و دید دوست علیه السلام را در خلوت فکری و با دی اطمینان این معنی بود
که ای کام دلی و مقصود جانم بعالم خیر تو مقصود دلی ندانم عزیزم بر تو بلا درستی که است
سرت را از هر حکم است که است اگر خواهم بر زندان سازت عالی و اگر خواهم بگردوی سبایت پای
بسیار گشتی بنا چند با من بر اخلاصش ناخوشی چند تمام فتن در مقام سادگان
مرا از غم زمان خود را از کمالی اگر کام دلی کامت بر آدم با وج کبریا نامت بر آدم
و اگر نه صد در خلقت کشاد لی زجر تو زندان استاده برویم خرم و خندان نشینی
از آن بهتر که در زندان نشینی دوست گفت ای رفیق منو بر سر کلاه خودی از این مقام
و گذر و عتاب این آرزو را از لوج خاطر خیر ساز که ممکن نیست که از من ای خلافت نماید
خدا باشد امید و آدم که بمحصول نه پیوند و بعد از آنکه از یوسف مایوس شد زندان
با ترا طلبید و با او مقرر ساخت که یوسف را بر زندان محبوس گردانند و گویند هر روز
دو زندان بود یکی زندان عتاب و یکی زندان قتل که هر که مستحق گشتن بودی در آن
زندان محبوس گردندی و از زندان دیگر هر گناه و بی سببتر بودی از برای تاویب
و در روزی چند در آن زندان نشانی باز داشتند متنبه شدی اللعنه زندان بال عتاب و گفت

تا روزی

تا روزی چند دوست را علیه السلام محبوس سازد پس رای فاسد و فکر کاسدا و برین قرار
گرفت که طاعت تسلیم در گردن آن سزاوار گردانند و بدین سببش را به بند آمدن عیب
او را بر زندان فرستادند و زندان که گویند زندان زندگان و کلبه اخوان یکسانی و در
سرای محنت زندگان و شترل شکستنی امتحان و محاربت بود و بنور طلعت یوسف
در شکست الحی و رفته رفته آن و غیرت برستاند نعم حیوان دل زنده در زندان در آمد
بجسم مرد و گویشی حیوان و آید و در آن خفت سرافرازا و حیا بر اندران که فتنه را در آن خروش
شدند از مقام ای شاه و خدای مهر بجزیران ز لیر کوبان بنی هر جا رسد حور و سرشتی
اگر درون رخ بود گرد و بهشتی مهر جا یا در کل رخا کرد اگر کجی بود کل زا کرد و
سبک بود که چون علیه السلام قدم در زندان نهاد و گفت بسم الله و الحمد لله
علی کل حال و در آن چنان زندان درختی بود خشک گشته و از طراوت باز مانده بود
زنده تابانرا گفت مرا دوستی ده تا در زیران درخت خشک زود آیم چون بکشت در آن
شترال بیباید و بگذرانند با عدوان و درخت خشک بر گشته بود و در زیر وی چشمت آب
جاری پیدا آید و در آن زندان قوی محبوس بود و در چون الخالی شد بدو گرد و ندم
ای بیواضع در آمدند و بر سپیل برک دست بر روی فرو دی آوردند و دید او را
سپاهکی سحر دند دوست علیه السلام هر روز با داد برخداستی و گرد زندان
برآمدی و مرده زندانی را پرسش دوست نامه خودی و پسران را از عیادت گردی
و نشد رستاخیز غیبت فرمودی و بسبب ولایت نموده ای و بوعده ثوابت ان بشارت دادی
زندانیه را ملاقات المحضرت استیلاج تمام حاصل آمدی و غم رواند و ایشان بروج و بر
مبدل گشتی و میکنند بافتی با و ک تنالی فیک ما احسن و جحک و احسن شک
ما در چنین موضع هرگز چنین گسندید او را و از هر کسی چنین سخن شنیده ایم بخیر ایم
بدانیم که اسم شریف تو چیست و نسبت عالیت منشی دوست علیه السلام گفت که
بر منسوب لسق الله یعقوب بن دینار و من ابراهیم علیه السلام و السلام

چنانچه

که اهل زندان بمرت طلعت غم زوای روح افزای آنحضرت جبرئیل سرور گشتند که
از فریب ایام حق و جبرئیل فراموش کرد و تدوین شعاع جمال یوسف علیه السلام را که کوه
جانب زندان از تیرگی مکرشوان رسته بود و بایشان صحبت خوش درگشت و بید
عشایر نوید عادت سبحانی بل نوکری و روزی شب و شب بر روزی آورد
زندان باقی چون شب عالی یوسف علیه السلام سلیم کرد و میگویند یا در که اگر هم بد
من بود یک ساعت ترا درین مقام محبوس نمیکند اسم و لیکن در رعایت و طریق هیچ
دقیقه تا مرعی نگذازم و آنچه میسر شد و از خدمتگاه وی و بنامند بجا می آید
که چون یوسف علیه السلام در زندان قرار گرفت زین کس بر زندان فرستاد که ای
مقصود از فرستادن مقصود از فرستادن یوسف علیه السلام بر زندان نه تعذیب
و تحقیر وی بود بلکه بینی بر حکمتی بود و ای باید که فعل اگر کردن و بشدای پای وی بفرست
و سرکش را با سرعت و تنش را بلیس کرامت بیا رایی و خانه از برای وی بفرست
کرد و دشمنهای گرانمایه ملحد و پندازی و در و دیواران جزه را بچهر و جبر و کلاه
و شک از فریب و معطر سازی زندان بانی بفرموده و کاینچی قیام نموده و در
جانب یوسف هم و خدمتگاری حبس السبع الطافه میادرت میزد و حضرت یوسف علیه السلام
درانی نه زوال ساخت باط بندگی چند اذیت و دران معبد آرام گرفته میان دشت
و عبادت حق جل و علا بر بست و دل را بجهت برت قوی میدادست و کلمه کل در زمین
گوشل میگذشت که گفته اند **سپ** حبس و ی مایه قهر و ی آمد قوی تر مایه قهر و ی آمد
حبس و ی دولت ها و بیدارند **حبس و ی مایه امیدت آمد** **حبس و ی مایه امیدت آمد**
بصیرت و عمل و کوه بر کوه پیر **حبس و ی مایه امیدت آمد** **حبس و ی مایه امیدت آمد**
بصیرت و عمل و کوه بر کوه پیر **حبس و ی مایه امیدت آمد** **حبس و ی مایه امیدت آمد**
از برای یوسف علیه السلام دران خانه و در دخت برویا بند و بعضی درایات عشقی
از آنجا جنت فرستاد و مرا ترا در دشت بخ بود یک طعام وی پیرونی می آمد و از دیگران

زندان بانی

باز

یوسف علیه السلام در زندان بانی طعام و شراب میگذراشید و از طعام و شراب استغنی بود
آورد و مانند چوین یوسف در زندان چند کاهنی بطریق مرصیه میگذراشید و درانی خاطر
ساکینش مخزون بود و بود و یوسف علیه السلام بکشت و لیک کشته بود و کاهن جبرئیل علیه السلام برود
آمد و بر وی سلام کرد و بعد از جواب پرسید که تو کیستی که صدورت و هیبت شریفست
و در این منزل است چرا که این منزل ملکاه کاهنت گفت من جبرئیل از نزد حق نیام
و تعالی جل جلاله و تم عاتق و غم شستند آمده ام و از برای تو مشاورت آورده ام که گفت
حق بسم الله و تعالی فرمود که ترا درین منزل آمده کاهن از حد آگاهی پاک گردانیدم و تو را
هر دو جهان ساخته بدست اجازت و خلعت و شال برکتیدم گفت ای جبرئیل چرا باصافی
چگونه عیانی کرد اند خال آنکه من و رفاهه محرمان اسیرم گفت از جده آنکه هر طایفه که بگو
روی آورد و حق در وادی و تبعی خداوندی در مقام پیش آوردی و هیچ وجه از سر بیات فرستند
و بدست جمعیت و امن عفت خود نیالوده ای اکنون خدای تعالی ترا صدیق خود خوانده و وجه
صاحبان جو کرامت فرموده یوسف علیه السلام گفت ای جبرئیل از حال بدو ام بگو و دانی
تا چه گویند است جبرئیل علیه السلام گفت بتین سلامت و حق تعالی او را بصیرت عیال کرد
فرموده و لیکن ببلای قوت مبتلاست و غم و اندوه بر دل مبارکش مستولی شده و غم و اندوه
او را باین غمت از برای آن مبتلا کرد که در رجایش و زینت بلند گردانند و هر که بخدا
نزد یکسر بلا و قوت او پیشتر ای یوسف بشارت باد که تو کشت خلاص و ازادی نزدیک
و بعد از این غمت سر بر دولت ارتقا خواهد پذیرفت و هیبت جاه و جلالت و اوقاف
و آن ف عالم شتر خواهد بود و بعد از آن بر او شرافت و بزرگان مصر و قید و زینت بند و چاک
نخورانند و در حق تعالی بر او اکنون از برای آن فرستاده که در ابعلم تقیر و بید گردانند
تغیر خواب بر تو شدم که حق تعالی ترا باین کرامت فرموده و در دم بدولت مصر و عیالی
مستور جاه و جلالت بر کشیده اکنون و ثامن مبارک بکشتی تاین و در حقیق در این غیبت
و کانت مندرج کرد ام حضرت یوسف علیه السلام چون هدف و ثامن شریف کشید و جبرئیل علیه السلام

ان لطیفه شریفه در زمان الحضرته نهاده گفت فرمود بر یوسف علیه السلام آن مرد فرود
بر روی الحال باطن او با نواز علی بن موسی منور گشت علم تقصیر بر وی منکشف شد تا بعد
از آن بر خواست که با حضرت معروض گزیند ایندی تا بر وی ان بر روی ظاهرش و باطنش
و کماله معنی تا دلیل اللاحادیت تحقیق ان بیان فرمودی **اما سبب اولی**
و اشادات مناسب باین جهت که چون زینب را در غایت جلال و کبریا
بستد عامد و عزیز قبول کرد و یکی از ارکان دولت پادوی گفت که طهارت و بزرگواری
یوسف با کثرت و دلایل هر چه گشته است و بر او معلوم شده اکنون که بیکدیگر می
برند ان مبتلا کردی چه جنت دارد عزیز گفت من میدانم که گناه زینب است و یوسف
ازین جهت پاکست اما چون زینب اهل جلال است اگر گناه وی ظاهر میگردد فقیهت میشود
و اما تحت بمن لاحق میگردد و جزو گناهان گناه در کردی گناه و او را بر انداختی و من
بماند ان حق من بدنامی عابد شد و ای دو پیش زینب با عزیز نیست مجازی چه که اگر
از ملکوتی بودند بجز دعوت از و او ای عفو اید که بوی نقیض عاید کرد و دو نام وی سدی
گناه که وی کرده است در کردی بیکدیگر می یکند را و را غرامت نموده بر ندان بپوشد
او حضرت جلال اهدیت که بنده مومن چندین نوع نسبت حقیقی دارد و دولت غری
بمعرفت و محبت الحضرته گذرانیده اگر گناهانی که مباشران فی الحقیقه شیطان لعین
باشند در روز دنیا مت در کردی او کرده و منده مؤمن را مانده او را بر ندان دولت
فرستد و این مقام قرب اسبیت وصال خود گرامت فرماید چه عجب **سبب** قوت عالی از
یوسف علیه السلام جزو آنکه گفت **سبب التحقیق الحکمت الی مقادیر عوالمی الهی**
که سبب استلای وی این اختیار بود و لاجرم در برنده امتحان که گفته اند که **الاحیاء**
بالحیاء چون بر یوسف علیه السلام خود از برای خود اختیار کرد و لاجرم چنان شد که اگر
طلب عاقبت کردی یا خود اختیار خود را در میان او نهاده ای شایسته که ملاوت
از ندان از آنچه میرسد ایمنی و بجاقت طریق عصمت مسلوک داشتی چنانکه در چهار

که مع الحاقه و لم لیالی التخیل لا عظمی و لیکن چون اختیار بلا کرد و لاجرم از وی در آن
بلا صدق خود استند و در محبت وی فرمود و فرموده موسی علیه السلام است که یا مکی
خواهی که در جات جنات غلابی و بختام قربان فرود آیی از خود باز بسته بدست
لم برل میوسته مراد خود و ندان از آن مکی اختیار خود و در بانی گنبد را با اختیار و بیک
اختیار اختیار داشت و **سبب** که بخلق با اختیار و بختام ما کان لکم الخیر
در روزی سبلی قدس که بیکت اگر غیر کنند میان بعثت و در نوح من در نوح را
اختیار میکنم زیرا که در بعثت مراد بعثت و در نوح مراد تو سخن وی مانع بعثت بود
قدس احد ثانی در و در عرض کردند فرمود بیصحبی السلی کوکن بیکند سبلی بنده را
با اختیار و بیکار **سبب** که ای برده اختیار نه اختیار و بایی **سبب** که از علم
تولاه را از بایی **کتم** غت و اکست گفتا چه زهره و از وی غم اینقدر ندانند کاخ
تو زان بایی **کتم** چو خرج کردی و او که بپندارم **کتم** از چه بپنداروی ای بپندارم
سبب آورده اند که چون یوسف علیه السلام از زندان آفرودند پیغام حبسین
رسیدند که ملکه گفت است که او را ببعثت تمام نعل و بند مظلوم ساخته بعثت
در جاده اند ان محبس که داشتند و آن از وی باز و در و با انواع عذاب
و عقوبت مضرب که داشتند چون پیغام ملکه بر نه انیان رسیده اند و پیغام گذارند
تا از کشند زندان بانی با وی لطیف نموده و در مقام پسندیده پیش فرود آورده اند
و به عایت خاطر بپن ما لیکن که پیش کشد نموده اند و آنان کنند در اخلاف حکم میکنی
و آنچه ما مودری **سبب** که بپندارم ان گفت خاموش بپسندید که در چنین این جوان
علاقت زندان بانی نیست و مستعد و ازین مجلس تمذیب است نه تعزیر او درین
سخن بود که رسول ازین آید با میر زندان گفت که زهره و که او را فرود وی و موسی
بر اندام وی نیاز زاری و در عایت جانب وی تقصیر نایی میر زندان بر وی بانی
آورده و گفت شما را از سر این کار غیر نیست من میدانم که حال بعثت **سبب**

و زاری بند و راه دست میدارم که اینین المذنبین احب الی من تسبیح المصطفی
از خیم دل و روانه من زانو نیاید چون مرغ قفس کز خیم کل زانو نیاید ای ایزد زور
خبری نیست مکن عیب که منوشت اول افکار نیاید این دوست مگو میدک از دست
بر بخت و ان یار محمد انید که از یار محمد نیاید از یار رب صوفی که ز سلاکس زند
زند ی که بد ز از در خمار نیاید قال الله سبحانه و تعالی و دخل معه المصنف
فتبانی و در زندان شدند با یوسف علیه السلام و جوان از ملازمان ملک که در زندان
نیز چشم گرفته بود و قال احدی من اهل السجن انی ارا فی رؤیای یوسف علیه السلام که فی
الاسنانی اخضر خمره من چنان دیدم که شیر و انکو میکرتم می کنم و قال که خد گشت
ان و بکر جوان و قال المصنف انی ارا فی رؤیای یوسف علیه السلام که فی رؤیای یوسف علیه السلام
من خواب الجنان دیدم که نان بر سر خویش داشتی و مرغان از انی نان بخوردند و بکر
تا بیدار خبر ده و ما را به تغییر این خواب که حقیقت این باشد انما بدیک من الجنان
بد رستی که ما قرا از نیکو کاران میدانیم قال لا یاتیک طعام تنور فانه یوت
علیه السلام گفت شاه نشاند شما را طعامی که زوی دهند و ی الا شئ انکما شئ و یسله
که که خبر شما را به حقیقت وی قبل ان یاتیکم انکما شئ از انکه شما آزند و لکن انکما
عکسین و فی انیکم شئ را میگویم انراست که مرا سزاوارند بروردگار من جل و علا
انی تو گشت ملکه قوم بد رستی و رستی که من دست بد رستم انراست که رستی که وی
لا یؤمنون با ید که می گردند بیدای عزوجل و هم با المصنف کافرون و
و انش با خست کافران و انبعثت ملکه ابتراهم و استحق و یعقوب و بر
و رستی که ما کیش پدران خود را ما کافران انکما شئ با ید که من سستی
سزاوارست ما را که انرا کبریم بیدای تعالی پیروز ذلک من فضل الله علیکم
و علی الناس ان فضل از خداوند است جل و علا که ما را محرم داشت و بر مردمان
که ما را پیش رو و و انی ایشان گردانیدم اند و لکن انکما شئ لا یسئلون و لیکن

المنزله

بشر و مان و من در راه شکر نیکو بند با صاحبی السجین ای دو یار زندان که او را
سجین خفت ام الله الواحد القهار سبحان برکت و رای عاقل معتبر ملک
خدا و شکسته و من گشته با تشکر و من در راه الاسماء سبحان عاقل معتبر ملک
ای برکت خداوند و خدای کریمانی که خود نام نهاد و ما بیدار ما و در راه شکر انزل
سجین سلطان تو من شهادت است خدای تعالی بیدار است امین هر جمعی و بره این
المسلم الی الله یست بان راندن حکم گذاردن که الله تعالی را امر علی تعبد و الامان
و موده و است که هر سبید که حضرت او را پسندد و تعالی ذلک الله یمن العزم و است
و من را است حدیث بر جای و لکن اکثر الناس لا یعلمون و لیکن مشهور و ما
میدانند با صاحبی السجین ای دو یار زندان انما احد کافیکم سبید حضرت
ان ملک از شرفی سستی و ملک را دید بد و اما المصنف و اما انی بدی و یغلب
نما کل الطیر من سبید نام خان میزدند از سر و ی قفنی الامان الذی فی سبید
تشتیبان حکم کرده باشد و کاران جهان و ان خواب که در ان از من فتوی و تغییران خوابند
قال الله یطوت ارضه نوح و گشت برست علیه السلام مرا شمس را که کان نما و رستی
و ی من بد و از ان در اذک من عینه من ملک با و من مرا نوز و ملک عاقل معتبر
الشرطان ذکرا و قیه پس فرمودش کرد و بران جوان شیطانی با و کردی برست
نزدیک سبید و ی فلیث فی السجین و یضیح سینین پس با بد برست علیه السلام
در زندان چند سال قزو و تالی و دخل سجده السجین فتبانی که بیند که انرا و غلام
ملک مصر بودند و بر جاع میکرد که ملک را فتنی می نامند خدا و جوان باشند نوح
پیر و کلمه مع این معنی بیدار است ای دخل یوسف فی السجین سجین سینین
فتبانی یکی از ایشان سستی و شراب دار ملک بود نام وی جلد و بر و غلام و بر
ان بیدار بودند ملک مصر با و شهادت از ایشان و بدید بود و بدان مستر و شمس
گشته بود و اندر زندان شهادت کرد و سبب غصب آن بود و بدایتی که پادشاه و هم ملک مصر

فرستاده بود و مال سنگا شرباوی ارسال نموده و مشداده و هر ساله بهیچکس رسیده
تا خواص ملک را با مدال فریفته تجریر شربت مسوم وانی روغن را از قوت مهر
بدن معزول گردانند رسول پادشاه روم بعد از آنکه در قوا اند محبت با خزان
و شراب دار ملک صورت و اطعمه را در میان نهاد و شرابدار ملک صورت
واقع را در میان نهاد و شرابدار ازین عذر استعفا نمود و خان سالار را بکشت از
و جوان هر از راه صواب مخوف گردانیده این امر خطیر را قبول کرد این خبر به
رسید که یکی ازین در نسبت با و قصدی در ضمیر داشت و چون هیچ کدام بخص ازین
دو شخص معلوم نداشتند یا می نشده بود که هر یک این امر خطیر شده فرمان داد که
هر دو را بر زندان بردند طالع و صالح و خبیث و طلیع متناظر کردند و بعضی دیگر از مومنان
بر آنند که بواسطه قوت و علم و نور خلق پادشاه این تدبیر را از کانی مملکت و اعیان
انگیزه بودند و خان سالار و شرابدار هر دو این خدمت را بنا بر طبع ز قارفت
و تیا قبول نموده و این دو جزین چون با یکدیگر در مقام عداوت و کینه بودند هر یک
با خود دیگر کردند که وقت آمد و فرصت تسلط میر شریکس با هم خلعت کرد و صورت
نمودند که آنی زهر را چگونه و در چه وقت بکار برند بعد از قرار دانی و صحبت
چون زهر دیگر شد و مجلس سلطان منعقد گشت ساقی که مردی دور بین بود و مهار
بجزیه شرايط حرم را کار فرموده چون در آن مجلس دو طرف گردان شدند پناه را از آن
زهری افکند نمود و شراب صافی بسان آب زندگانی در جام عیش نمود ملک چون
خواست که کاسه از دست ساقی بستاند خان سالار را و در او که با او
الملک زنه را که این کاسه از دست این حق عاشق سانس بگیری که این جام جان گرفت
نه قهر فرج ز دای و این سحر عمر کاهرت نه روح افزای ملک ازین سخن متاثر
گشت و از گرفتار جام دست کوتاه کرد و ساقی را بجزیه که داشت در دست ساقی
فرمود تا جام شراب را تمام در کشید هیچ کزندی بوی نرسید بعد از آن ساقی گفت چنانکه

بدانست ساحت در نظر پادشاه ظاهر گشت و او معذرت خجانی که برین نسبت کرده بود و شک
بانه انکس انکه خان سالار را بر تیر تیر و لی این طعام که آورده بیازمانی و از جای برنده
روست او توخص نماید تا امین از خداین جدا گردد و چون خان سالار را بخود و این طعام
بمالعه نمودند قبول نکرد و هر چند تکلیف پیش کردند و ایا و استماع بیرون و ملک را از این
ابا و اشتناع که این طعام محمودت صورت پادشاهی و صورت غنیمت فرمان دبی و یان
ولید را بر آن که معصوم و محروم را بر زندان فرستند و ایشان در آن منزل دیگر که مقام آن
جند و زنجیر است دو آمدند مجبور است ماه و وی کشتی که از لیلی او را خلاص جبرانی نام کرده
بود و حاکم و ملک و از انوش کرد و ند چون مشاهد کردند که بوی علی السلام ضعیفان
نخمس را دل توی میکرد و اندک یک را تو بد فرج و غم میدید و جواب خواب کس از کس
تعبیر و تا دلی می آید با یکدیگر مشورت نموده و گفتند که بهر ما واجبست که این نقد را بصر
بر ملک استیانی سازیم و خود را از ورطه شک و شبهه خلاص داده با خلاص تمام کر
خدمتش بر خاطر دل و جان بنیم و برین معنی جازم شده و خواب یادیده از تاملای منین
خود را است کردند و چون رای حضرت یوسف کردانیده طالب سیرت نه قال الله
ایضا انی اعطیت حظه امیریه انک و را آخر خوانند یا اعتبار مایول الیه چنانکه گوئی این
خاتم انور برای من است و حال آنکه آن نموده است و این حاکم را با جاف با وجود آنکه ریاست
و بدینی بر آنند که خبر بلعت عانی عداوت از عین است و بدلی علیه قراست این معهود و حاکم
گفت علی از آن بهره و بینی ساقی که سالک نجات بود که در خواب دیدم که در آن
از انکو رد و قیامی باشد و وان دانند بکلیت از زمین را بشکافت و رستن گرفت و از وی سه
خود انکو و ده هر شد و حال آنکه را یمن دانند و رسته بوستانی و کشت و کشتانی و روح افزای
ومن دوران بوستانی طواف میکردم انکاه انی خدمت را از آن ناک چیدم از برای آنکه
ان خدمت را را بفرمودم و فی الحال شراب صافی را در جام آنگینم علی و بکینه بکینه ملک سانسیم
و او بر عین تمام از دست من گرفته قهر نموده و در آن خدمت مرا عین کرد و قالی او را خرابی کرد

صباحی کند و کارش از آنست تا به باقی نماید و مندرجش در این سکون
و تمیزند پیرایه کشند و نشان منتهی بر نفس بر تعلق بر تعلق بر تعلق بر تعلق
خدا یا جنان یا و شایسته است و تا خدمت آید خدا بی تر است و پناه بکنه بر پستی
بر پستی بر چه پستی نوبت و بعد از پستی بالا و پستی و نوبت از پستی
از باب پستی جامع آورده و برای کثرت آله باطله و در قرآن ذکر حضرت خداوند و جل
جله که آله الواحد المختار و چون اثبات و حدایت نمود و استحقاق عبادت
نموده است زیرا که اگر فرضاً معبود دوم باشد ترتیب عابد معلوم نباشد که از کدام یک
در حصول پیوسته مثلاً اند که این دو خالق و یکرکامت و باطلت منع بودی و تعذر از برای
یکدام یک ازین دو منسوبت و باین جهت هیچ سخنی عبادت نباشد و چون معلوم شد که بگو
کیم متین و انتم که خالق و رازق و نافع و حیا و اوست پس لاجرم استحقاق عبادت
و در اسلام گفت و باین مستغرق و باز مستغرق گفت از برای آنکه اگر مختلف بود و در صورت
و کبر و لون و جسته و هیات و اختلاف صور و امکان آنها باز بسته برای عاقلان نهایت
تا بعضی را خود ساخته اند و بعضی بزرگ و بزرگ و تحت تصرف و متاع خویش مقهور و عبادند
در محاذی آن حضرت الله تعالی بجهت تمامای باید کرد و تا تعویق تمامای بر سر خود ظاهر شد
و متعلق عبادت نفس باطل و جوی ثابت کرد و اگر سوال کنند که اطلاق این خیریت و لایق
کند که عبادت انعام میگذشت تا عبادت اندازان بقرینیت و این مستقیم نیست جواب است
که اطلاق اسم او باید بر انعام و ذکر خیریت نسبت عبادت منی بر اعتبار عبادان نهایت
بر تدریج است که ایشان را بایستاده و در عبادت ایشان نوعی از خیریت باشد عبادت
مقهوران علیه بر عبادت و احد علی الاطلاق و قمار با استحقاق حل جلاله و هم نواله و
الاله هو ما تعبدون من و کونوا لکنما ستموها انتم و انما کم ما انزلنا
بجای من سلطان حضرت یوسف علیه السلام با آنکه گفتان زندان که سانی و جان سالم
بودند و با هر که بر دین و ملت ایشان بود و اهل مصر خطاب میفرمود که می پستید شما مگر خیر فانی

بجست و بر یگان نام معبودی بر ایشان اطلاق کرد و اندکها و پدران شما و ایشان فی الحقیقه استحقاق
او نیست نسبت به بدالت عقل و نه با مارت نفس پس که بدایم است بی سنا که عبادت
این مشغول شده اند این لطیف است یعنی نفس و شد بر او هر نفسی در خلق ناله نیست مگر
الله تعالی را که خالق علی الاطلاق اوست و بگویم استحقاق او را بر یگان واجب الوجود
لذاته اوست و موجود علی موجودات و مالک بر او جل جلاله و هم نواله ابر علی سانی اینها
علیه السلام آن تعبد و ایا ایا لا تعبدون من و انما تعبدون من انما یعبدون
و دیگر را با دین میگوید و یذکر لک الدین القیم و لک الشاکل انما یعبدون
وین حق و ملت مستقیم است که حضرت خداوندی را پرستید سبحانه و تعالی و پس
و لیکن بیشتر و مان باین علم تا بر کشند اند و در تبه جهالت طریق صلوات پیش گرفته اند
و چون یوسف علیه السلام اظهار بندت خود و اثبات وحدانیت حق تعالی فرمود و ایا
بدین تم و طریق مستقیم دلالت نمود و و ایست که هم سانی و هم خود که سالاد و اهل
بهر سمان شد و از او بدین بت پرستی برگشته اند ایشان دیگر کثرت در تعویق
خویش مبالغه نمودند و در کیفیت و افتخار ایشان علی شمسیر راسه نموده است بعضی گویند
آن پرده و شر ایدار و خوان سالاد آن واقعه را دیده بودند و بیان واقع بود که می پستیدند
و که می برانند که هیچ کدام از آن خواب ندیده بودند و آنکه بر علم او آن خوابها بر سر خفته
و بعضی میگویند وی رسیده اند و قول دیگر آنکه خوابی حقیقی بود و در بیان خاکی ناله
عام و اسد اعلم بر تدریج و چون عرض خواب کردند و تعویق خاکی ناله ظاهر بود و بگویند
بیشتر است که اظهار آن کنند و در توقف و تسویف می انداخت تا مبالغه او اعلی را افه
و که گفت لاجرم اظهار آن فرموده گفت یا صاحبی المسبحین اما أحدکما خبیث
و الله یخبرانی یا رانی انه انما یبکی اذا سمع یحسب مد ملک خود را یعنی او را با تمبر
علی و می پستید و اما الاخر فیصلت فتا کل الطیر من رأسه و اما الی و بیا
بر و اندکند تا مرغی ازوی خود و در تفصیل این احوال آنکه یوسف علیه السلام در تعویق

سای گشت که آن دانه گشت بودی دانه عمل گشت که در زمین استلح است بنده و آن
درستان که بدید اند و بود و در حدیث است و آن سه خوشه افکند و در پیل است که
سه و در دوزخ اندان یکشت خواهد کرد و در حق ملک جام از دست تو قبول ملک که بر لب
اولت رساند و بخوان ساله در خود که آن سه خوشه افکند و اشک و آب است که بعد از
سه روز دیگر از آن منزلیت بیرون بدید و بود و از بیاد بر نهد و چندانی بگذارد که در حق
بهره خود سر بر آید و این حق را از یوسف علیه السلام کشف نمود و در کتب است
خواجه چنانی میگوید که در کتب ما هیچ خوابی ندیده ایم بلکه این کلمات را در بیداری دیده ایم
تو بر من بگو که یوسف علیه السلام خواب داد که وقتی که از قیصر گفتن ایشان
بسیار مکرم نمود و الله تعالی از برای هر یک از شما آنچه من تغییر کردم خواه شما درین قول
صداق بود که ما شنید و خواه که در تغییر تغییر نماید و کلمه ای حق و صادق بود
یافت و قال الذی ظلمت آنکه ناج منھا اذ کنت فی عنق سربک چون بر
بسیاری کان فرات و آنوقت در شمع بودی که در ده گشت چون شمع خود و شنید و نور
مالک حاصل آید بوقت که مصیبت دانی عرضه دادی که چند سیاحت که آن غلام عربی
عجیب است و از موابد فواید این جماعتی غریب و ما بر سر قبول وصیت ساقی اند
چون روز منقش شد بر آن کارخانه تشنه و معتد یکی را بر تخت نشاند و دیگر را
از دوا و دوا و آویختند و شیطانی وصیت یوسف و از تغییر ساقی پرشیده کرد و آید
و الا که گفتی و آنجا بفرستی و آنرا قالی را سوزانده علی الله علیه و آله و سلم
رحم الله انی یوسف لولم یقل اذ کنت فی عنق سربک لما یس فی السجی سبعا
بعد الحسن اشارت لاه چون این انجا نمود از غیب عتاب آمد که انت الذی
طلبت من السجی تم تشفع بعبای یا لاطلاص فقلت اذ کنت فی عنق سربک
فوعی لاطلاص حنک یا یوسف تو از ما ندان خود و خود استیحا که خلاص از
دیگری میجوئی و نمکند بخت و جلال من که ترا درین زندان مرونگار دراز بدارم

فی الحقیقه

الحق السجی یضغ سببین بعضی گویند هشت سال دیگر در زندان ماند و پنج سال پیش
ازین در زندان بود و چنانکه گویند و از ده سال تمام در زندان بود و با شید چنانچه
خبر میبین شده و بقیع ما چنین سه است بانه اشتقاق آن از بقیع است و آن قلیع
اکشت و از این عباس رفته اند و اینست که فرمود یوسف علیه السلام در حدیث
افلا یکن ان هم که سبب بر این نموده بود و جمعه آن مبتلا بنندان شد یکی دیگر از کلمه ساقی
گفت اذ کنت فی عنق سربک که باین سبب مدت هشت سال دیگر در زندان ماند
سیم امکه برادر ترا گفت انکم لیسوا بقریة ما در برابر او مرو و راکشید این یوسف
نقیض سق آنح لکم من قبل گفت که چون یوسف علیه السلام این
التمس ان ساقی نموده که اذ کنت فی عنق سربک جبرئیل علیه السلام فی الحال از نزد
ملک شعل و در رسید و چون نظر بر یوسف علیه السلام بروی افتاد گفت یا اخ
السجی مالی اسید بین لاطلاصین ای برادر پیچیدان در میان زندانیانی خطا
کار چه میکنی جبرئیل علیه السلام فرمود یا طاهره الطاهرین یوسف علیه السلام
در تب العالمین حقیقت الله تعالی ترا اسلام میرساند و میگوید یوسف حنک
الی انیک من بین اخوتک ای یوسف از میان برادران که معذور محبت ترا
در سینه پندارند و او قبول این پند بپذیرت گردانید یوسف علیه السلام فرمود و انی
پروردگار من این گرامت فرمود و گفت برادرانت چون در جایه افکندند سزا
سیاه و از مطلع جایه که طالع کرد و انید تا از غفلت انی جایه بنده آن رسیدی و از
تو مذلت ببرد و منزلیت رسیدی مباشر این امر که بود و این لطف بانو که فرمود گفت
پروردگار من این گرامت و رفیق من افرمود و گفت ترا چون بفرز و خشنود سلیم
ای نموده و در دل عزیز من ترا بگویم و من و تو کرد و شنید نامی گفت اک من متوا که گفت
پروردگار من گفت و آن وقت که زینتی بر من کرد و بود و خانه خالی کرد و بود و درگاه
کرده و در آن روزی میل و باطن حرکت آمده و از آن امر شنیع و گفت عفت که ترا نگاه دار

و بدو است عفت رسانید گفت برده کار من ایگاه جبرئیل علیه السلام سر مال بر زمین
 نماز زمین چغندر شکافت و آن صحره که هست زمین بر ویت و در نظر ویت علیه السلام شرف
 گشت گفت ای یوسف چه می بینی گفت در آن صحره مدو و چندی دیدم که حرکت میکنند گشت ای
 یوسف در دکان وی چیست گفت لغز طعای که دو جو صحره آوردت گفت حضرت تر العیاض
 میفرماید که من آن را در دکان بر من فروموش نمیکنم و میرود و وقت و غذای وی را بر من
 تو که پیغمبری و فرزند پیغمبری چگونه فروموش کنی چو این طاعتی نمودی و باقی الی که دی آن
 من شرم ندانستی که غیر مرا بر من انبیا کردی اکنون خواست این معامله نقد بیتی فی الجمله
 بوضع بیلین گفت ای جبرئیل تغییر کردم غرامت آن گشتم اما بعد از آن دوست از من
 را می شنود بیا نه جبرئیل گفت بلی فرمود و حد همراه چندین از برای وی گشتم باک ندارم
لعلهم حاشا که جده هوای تو باشد پس مرا با پیش دل کنده کنده تو کس مرا در سینه می کشی
 نفس خریش را بنم که بخت ز سینه بر آمد نفس مرا فریاد من در دهان و در دهن تو
 در دم بدین گاهم بخواب و در سینه مرا و بداند که حضرت یوسف علیه السلام را درین ایام
 نموده بود و قیسه کشش از آن نمود و اول آنکه میر چید از برای دفع ظلم الی با و با صفا
 عیاد و مکنست نمودن جایز است تا ما ضایع مرتبه نبوت بخت غیبی منظر باشد
 علیه میگفت بیل لک مع حاجت وی میگفت اما انک فلا مراد آنکه یوسف عا
 بخت ابطال عبادت او زمان میفرمود وی میگفت او را تا ای شرف تو خیرم **اما انک**
الواجب الحصاد بعد از آنکه با ساسی گفت آه کن فی علیه السلام اگر چه مقصود
 وی از الحاق اسم و سیر ملک نه بود بخت جفت بود بدان معنی بود که گویند ریت
العدا و دیت الشکای اما بحسب طهر شافعی می نمود و بنوعید که با آن دلالت بر
 سیم آنکه ساسی گفته بود ما کان لنا اقل لشکرت با الله مع شیخی و آن قول از حضرت
 مستخدم آن بود که تقدیرش امور بکلی بختی سبب الله و تعالی نماید و این جا که پیغمبر
 قول اولی آنحضرت بنود لاجرم بد و امر محقق گرفت اول فراموشی کرد و این شریف

این

الذواب

ذکر

ذکر و بر او دوام ماندن و در زندان عدت میداد تا گویند که از دکان حبس وی یک رو
 بشن نمائند و بوجوبت این سه و قیسه است سال و یکروز زندانی باشد و تا قیسه است
 دلیل طالبانی و سبیل شکافی **بجای** بداند که اکثر انبیا علیه السلام را زندانی بوده است
 با آنکه شکر کنند و لیکن هر یک را در زندان نکرامتی تقدیر می کردند و اولی آنکه تمام اصفی میسر
 بنات ناجدارا فی جابل فی **بجای** خلیفه بود یعنی حضرت آدم علیه السلام او را از
 دنیا فرستادیم و در پیش و در پشت زیاده مجال اقامت نداد تا زویر که انبیا و جمل
 کاب تقدیر و سب کرد و بود و سلطان خود رشید از دم مشرق روی برنگی و سوز
 آورده و قرائانی سپاسی چشمتی از عتبتی که نور بخش از میدان در تاختند و تعلق
 حکومت سلطان درنگار و واقعه را و انکاف عالم بر خود انداخته و در آنجا
 چون خبر بیان و زندانی دنیا چو سس شده سلسله با و امانت و در کوفی می انگند و تعلق
 بر پای هرمانی از دست سحان قضا و قدر تا زمانهای طاعت و غرامت خود و قربا و زمانه
 زینا طاعت ابر آورده نه یاری که با وی را زنی گوید و نه عکاسی که با وی سخن در میان خند
 مردم هر حال خدا میسر است و هر طایفه بر روزگار خویش توفیق دیگر اغا و سبک و کاجی از وی
 التنا فی روز آخر فریاد می نمود اما کرامتی که آدم علیه السلام درین زندان با آن تقدیر
 آن بود که دو بند و متعب بود و انداز یکی گناهی در دهان و آید و آن دیگرای بختی شرم گشت
 بر مثال ساقی و خدای سال از گناه کار بود و ساقی شرم ضایع این هر دو را بر زندان مقصور
 کردند آن دو متعب را نیز بر زندان دنیا مبتلا کرد و ایندند و آن دو متعب یکی آدم علیه السلام
 بود و دیگری ای العیض یعنی طاعت هفتصد هزار سال داشت و آدم داشت یک عبت از یک عیب
 و کان طاعتش یکی لاق عدل و دیگری کان فضل کان عدل بدو بخشید و لست آدم زود و شرف داد و در
 رحمت حق کرد و ایند **اما او** از شرف رقی در دوا **و لعلهم** ای در پیش و در یاد و خیری بکش
 طاعتی و تسبیح از برای آنست که خود را بر جسم جان زند و ملاح از برای آنکه خود را بر نو گویند
 زند و در و برای دنیا جوهر و لای شرف و محبت و شوق از وی تغییر ساخته بود و در کشته طلب کرد و

آدم علیه السلام انداخته درین دریا باز از آن فرستادند تا این جهان را در بخت آورد و در
خلقت ایضا جاعلی فی الارض خلق خلیفه است و نماید و ابواب تربت کنار بیس
خداوندی جل و علا بر وجه اعمال خد و یکشاید است کاند بسیارند و تعالی ای آدم با تو
محبت از ما بسیار بر و درش می باید و در زمین تو حید و رحمته اما بعد کل قلبی
روغن و بهجت نیز از این انبیا الله تعالی احب ای آدم است تو خد و درین و بیست و
بیشتر جنات و الجحیم در و او به فراق و خلوتی که اشتیاقی نوابه برسد بد و بیست و یک
عشق و در نفس آب و گل در تنای کلان عالم افلاک نغمه نوای شوق بهتری براید هر چند خطای
و خلقت بهر چه بود که بر مشایخ و خطبه بخند و بخندند اما بشیر و بشیرک الدعا می است
نما و کم ماروی سفید رستاده و ملک نیز اهدا و ده کند کم آن آدم بطلبه و تا حال عقیقی می بندد
برای مغفرت بروی نیز نه و بکفر نوح پیغمبر علیه السلام در زندان کشتی بیل شد و مدتی شاه در آن
زندانی بکس با ند که فی و کشتی بیامید بد و نه با و دیار و بیست و یک در آن کشتی
سرگردان و طوفان بر غلظت شرا که تا بعد از شد و بسیار است کلمات و در وقت و در جات
محمود و شرف که فحش و خوف و اندیشه و اعتقاد است ای آدم و درش نوح علیه السلام
کشتی تربت کرد تا از طوفان آب خلاص یافت تو نیز کشتی نوحی تربت کن تا از طوفان طغیانی
یابی و با حل نجات تعالی فی القلوب ابرسی ای نوح چه آن آب عقوبت روی زمین را
و و کبر و اندوختن ای که از طوفان کفران نجات یابی قدم در کشتی نه بسیاری جانی برادر پس از آنکه
در غرقاب اهل انقی و طوفان عذاب و راسد و زاید و آرزو آن از تنز و مال و نفع
بر جسته کشتی عبادت کن ما چنانکه حق سبحانه و تعالی از میان آتش برای نوح است
بیرون آورد که است انا قد خلونا و انا و امیمان از سینه های سوزان شعلات فروزان
هل سوختن کانی آب ندامت از چشمه چشم بر غرقاب و در آن کرد اند که نوحی عقیق
تبرین من الله صبح تا بیک قطره از آن دریا های آتش جهنم را فروختند و دگر ابراهیم را
دو زندانی پیش آمد اول مادرش در زندان غار حبس کرد و اندام و دم نمرود و در زندان کشتی

سجده سخت شستم نمرود و در زندان آتش معذب کرد و اندام و در زندانی کرامتی یافت
اول در زندان خار صفت تربت است و چون از غار بیرون آمد بر محکمت سلطنت و است
یافت و کذا لک نری ابراهیم ملکوت السموات و الارض و دوم در زندان شد و در
تربت یافت و چون بیرون آمد حجت یافت و ملک خود را آیدنا حاکم ابراهیم سیم
زنده آن آتش سلامت یافت و است انا قد اعدنا ابراهیم خلیل است ای و درش بسیار
نمرود و بر پای ابراهیم علیه السلام بند با خداده او را در زندان آتش افکند کذا لک نری و درش
بند بر پای خلیل و درش بندای علی بن و در این زمانه و در خیل چشم اعصابی و جوارح را
بجمع همه حطام دنیا فرستاد و آتش شمرست بهر بازده انگاه خلیل و اول و از نیکو طبع
برسد و در حقیق بماند و در میان آتش معاصی و ذلالت می افکند از نذر شکران
حق بناید ند که آنگهی در محله روی زمین همین ابراهیم است که شرا بر و اینست یا میکند
ما را اجازت ده تا ویرانگری کنیم اینجا ملائکه حکم و عقل و روح میگویند آنگهی در دنیا و دین
همین یک عضو است که از روی بوی شرف می آید او را نمرود و درش در آتش جمعیت می
اند از و خطاب در رسد که ای نوح ابراهیم کنت ای ذی ارجی ای ساری میبختد
تا آتش نمرود و در جوارح بر و در آن که با ناسا نوحی بن و از سینه ما علی ابراهیم
اینجا نیز شد و میگوید انا لله فی انا الیه ساجدون ما هم آتش معاصی و ذلالت و در روی
برستان طاعت و عبادت کردیم که اولی که یسیر الله سببنا بهم حسنا و بیک
علیه السلام را زنده است که ما می بیند که و اندام و لیکن هر و در خلوتی که نمرود و شمشیر خود
که کم کرد و اندام خلوتی که کانی من المستحقین آری و درش علیه السلام مدتی خلوتی نه
میخواست تا ساقی از مزاجت اقبایا ز رسته با و دست و از آن گوید لاجرم شکم ما می
خلی ای ابراهیم روی ندرتیب کرد و در آن جگر ما می خواست خندید و در علیه السلام و در آن
خلوت بسیار و در خلوتی که و اندام که چون نریه سینه طایفه کجینه آن نقد بنویسند
آن ما می بقدر و یا فرزند و سینه بر زمین و در دنیا و اندام ما میانی تعلیم و تو قیرو می بر جوی آن

برشیدند و بدین علی السلام از درون آن خلوت آواز میداد که لا اله الا الله
سبحانک ای کنت من الطالین و شکان گشتند خداوند آواز سر و بی
از مقام مجید خطاب آمد که بنده منست و من در شکم مایی مرا بخواند ملائکه را
و آمدند هر چند گفته سلام بروی عرض کردند و گفتند که ای ایشانشان شد بکار
خداوندی بازگشته گشتند آنگاه بدین چنانی بجهت تو مشغول است که احباب نیز در
زمان آمد که هر که باشد بشغول باشد بغیر ما نیز در دین مشغول ترا و منست علم و عمل
در سینه بخون طلب جز غلبه ای کذلک بدین علی السلام را نیز زندانی بود که فلان
فی السجین یضع سجن و در زندان به شمشیر مکرر میزدند که کذلک ما غلب
سایه و چون از زندان بیرون آمدند سلطنت و مملکت داری مشرف گشت کذلک
لکن ایوسف ای در پیش مؤمنانی را نیز چه چیز است لعل حبس زندان رواست
و آن عبادت از دم ما رواست و زندان جهالت و آن کلمات که از دهان
سید زندان گردان است و آن قضای این جهانست چهارم زندان خاصه شایسته
لحد و مان است در هر جیبی او را و در هر یک طایفه و دیگری باطنی اما در هر
موضع طایفه ای است که همه تیرت وی از خود و آتش میدان و نفس زند
یاد دانی عرق است و بدین باطنی و حین صورت است و صورتی که فاضل حق و حکم
و اما در هر دو سر طایفه ای و در آنست و باطنی حسن و شایسته و در آنست
من الطیبات و اما در بعضی این جهان بدین طایفه ای صحبت که محدود و معاون او
در تحصیل امور معاش و معاش باطنی و حسن محافط است و از امانت بلیات که
قلی من یکنوکم بالقیل و النقاد اما در هر دو سر طایفه ای و در هر یک طایفه ای
خداوند بود و کبر و بساط با تو کرد و خطاب آید که ای فرشتگان آسمان به او نشسته است در هر
بنده من و دید و بدین طایفه ای که وی در قبر نهاد و بر هر طایفه ای بنده که بنده من نیام
مانی معاودت می نماید و خوابان و نامه اعمال بنده من می نویسد تا بانی فرماید که الفری

و در صورت مدد از قبور خلافت محسوس گردند از وزیرین و ششکان با وی شکی
گرفته متعقبنی خطاب آید خلوتها بیستاد اسنین بنده و راسبت فرو دادند و
علیه فایز گردانند و بدین باطنی و در قبر لطف و عنایت حضرت احدیت باشد و
تو که در دنیا و دنیا پرور آمده است که چون بنده و مؤمن را این طایفه بسیارند و سبحان و تعالی
قبر و راسبت گردانند تا بنده و مؤمنان را در هر یک طایفه و در هر یک طایفه و در هر یک طایفه
خاک و ی باز میگردد و بدین طایفه تمام کوی دای و دنیا که در ششکان و یاران و خویشانی و شک
ما را و مؤمنان گردانند و بدین طایفه بر سر خاک من توقف ننمودند و نگاه دل از همه برگزیده و بدین
لحد آور و فرماید که ای خاک من این بنده عزیز و ای بنده که درین خاک نشسته و درین
از خاک و یاران و خویشانی بدین طایفه و بدین طایفه که مایه و صدف باقی این عزیزند
خود خیزد و این طایفه از کرم من امر و بنده عزیز خود را درین طایفه اندازم ملائکه چون
این بنده و نوزادی و عاجز پروری مشاهده کنند جبرئیل امین علی السلام بدین نوزادی حجت
در آید که بدین خداوند اجازت ده تا از آن صومعه بیرون آید و آن کلمه این بنده را
و مؤمن و ی باشم فرماید که ای جبرئیل بنده مرا اجازت تو حاجت نیست تو در خواب
خوابت نه و در سجاده طاعت نشین که ما را بر بنده و بنده را بر ما کافرانست و بیگانه
علیه السلام نه باقی تفرج بکش بدین آنگاه و بدین طایفه بنده و ی باشم خطاب آید که ای
بیگانه که در این دنیا و دنیا پرور و دنیا و دنیا پرور است تو حاجت نیست مرا فیصل علی السلام
این مقدم پیش بر و بدین طایفه و در هر یک طایفه که در آنست اجازت فرماید تا بدین
در قبر این بنده و بدین طایفه و بدین طایفه و بدین طایفه و بدین طایفه و بدین طایفه
زمان آید که ای ملائکه من این بنده ایست که تا بنده و بدین طایفه و بدین طایفه و بدین طایفه
نیام من بدین طایفه و بدین طایفه که مؤمن بنده و تا قیامت من خواهم بود که ملائکه و مؤمنان
سوم بدین طایفه و بدین طایفه که مؤمن بنده و تا قیامت من خواهم بود که ملائکه و مؤمنان
شنوی در طایفه خبر شود که هر چه وقت بنده و بدین طایفه و بدین طایفه و بدین طایفه

بفرمودند و چون چنانکه دانستند در وقت توبه حضرت زینب که عیادت از حرم
و بهر او مشورت و طولی اهل و در سواست و دریا و عجب بفرات سبع اعضا می نماند
و بهر او میگفت و با بد که حرم را بفرستد و فرستاد و بهر او فرستاد و بهر او فرستاد
باز و در وقت مشورت را بهر او فرستاد و طولی اهل را با او اهل با او و در وقت
بلا حول و تدایک کند و دریا را با او فرستاد و طولی اهل را با او اهل با او و در وقت
به نیاز برانند از و تا بهر وقت حضرت بر سرند بهشت با و شاه و از ششند **بعثت الی القصر**
آورد و اند که چنانکه بی تغییر خواب از یوسف استقبال نمود و از زندان مراجعت نمود
هر چه پیشینده بود و از تغییر و بهر او فرستاد و بهر او فرستاد و بهر او فرستاد
سخن حق است و خواب و بهر او فرستاد و بهر او فرستاد و بهر او فرستاد
او فرمان داد و بهر او فرستاد و بهر او فرستاد و بهر او فرستاد
ان کلمه شسته گشتان بهر وقت و در وقت که بهر او فرستاد و بهر او فرستاد
است و گشت با او که بهر او فرستاد و بهر او فرستاد و بهر او فرستاد
و دستهای خود در بریدند و را خیار آید که چون رسول صلی الله علیه و آله و سلم
به این آیه که **قل جاءک الحق من ربک** الا که گفت خدای عزوجل بر او
یوسف علیه السلام را بیاورد که اگر بجای او من بودم چون رسول ملک بیاوردی
و مرا برون خدای من بشتاب برون و دیدی و چون بجای تو بیاوردی
آید و عرقه داشت و بهر او فرستاد و بهر او فرستاد و بهر او فرستاد
ریای بن و لیدر این حال یوسف علیه السلام گاه بیفتی است و بهر او فرستاد و بهر او فرستاد
خلافت جبرائی که عزرا و او را ملک بن زوخر زید و در نهایت حسین و بهر او فرستاد
و گشت و فرستاد ملک پرسید که موجب چیست و این چه زمانند که دستهای خود
بریده اند و توان احوال ان جدا بیاید پرسید ساقی توبه یوسف علیه السلام بروی که از

هی ششند و بهر او فرستاد و بهر او فرستاد و بهر او فرستاد
سجده را طلبیدند از ایشان حاضر شده ملک فرمود و جوانی باین صفت در زندان است
که معلوم کرد که او را بهر سبب در این زندان داشته اند و حاله در ان تمام که کیفیت است
سجده گفت جز بهر سبب او را در این زندان نداشتند و است و او را در زندان است و بهر او فرستاد
الوان گفت پس او بر سرند از ان تبار اول نموده باقی بخت جان معصوم فاسقانه ملک
او ششند این سخنان شغف بهر دیدن یوسف علیه السلام بیشتر شده و بهر او فرستاد و بهر او فرستاد
و از حال یوسف علیه السلام و بهر او فرستاد و بهر او فرستاد و بهر او فرستاد
بختی کرده گفت من این غلام را از مالک خریدم و او را فرستاد و بهر او فرستاد
که بهر او فرستاد و بهر او فرستاد و بهر او فرستاد و بهر او فرستاد
باز و دیگر ساقی را بر زندان فرستاد و تا بهر وقت علیه السلام را بیاورد و باز استماع نموده و فرمود
که ساقی هر چند با دشمن است اما مرا قیامت عزیز که مرا خدایه است او نیست و وقتی اینصورت
میسر شد و که عزیز از من رافق کرد و در قضای او انکار است و بهر او فرستاد و بهر او فرستاد
این خبر ملک رسانید و بهر او فرستاد و بهر او فرستاد و بهر او فرستاد
و از حال یوسف علیه السلام و بهر او فرستاد و بهر او فرستاد و بهر او فرستاد
صبح بدی ندیده جایم و آن گیدی بود که با بادی پیش بروم و در این نیز گفتم خویش اقرار نموده
گفت اکنون وقت آنست که حق از حجاب باطل برون آید و حساب از خطا صاف گردد
زین گفت من او را با خیار خود و در حرم بجای خویش و او از جلد آنچه خدایت بودی گفت
و آنچه سوت گذارشی یا منت مفرق کلام خداوند است و عطا که در قرآن سان فرمود و بفرمود
حق و کلام صدق خود و حال الله تعالی **قَالَ الْمَلِكُ لَمَنْ لَدُونِي بِمَا عَمِلَ فِي الْمَدِينَةِ**
یوسف را علیه السلام **فَلَمَّا جَاءَهُ الْقَوْلُ لَیْسَ بِهِ جُنْدٌ بَلْ أَنْتَ رَسُولُ رَبِّکَ الْعَلِیُّ**
ملک بر او فرستاد و بهر او فرستاد و بهر او فرستاد و بهر او فرستاد
لَا یَا بَیُّ الشُّعْرَاءَ الْمَلَکَ فِی تَعْلُقِی الْبَلَاءَ یُحَقِّقْ باز که بهر او فرستاد و بهر او فرستاد

و شرف و جلال و کبر و عداوت و بغض پرورشند و همیشه از بردت وادی
و اگر از اینها صفات بهتر بر نهند او را بشک جعد از خود باز داری بلیت باز نشک
بر شک دلت ساکن نشد **است** شک جعد از خود طاعت بر سران باز نشد
نفس مکاره و زور است از نفس اماره قوت آن ندارد و کمال طاعت
تواند نمود اما پیوسته در کین بود تا کی دست باید و مثالش آنست که چون مردی را
در راه با جدت و ریاضت و در مقام جمعیت پند سوزی پندار و در سفرهای طاعت
چون حج و غزاه و زیارت و پیش روی نهند که بدین بهتر و مثال طاعت اینست
غالی مرد در ضمن این کاری دارد و میجواید که این مرد را به تلبیس از مقام جمعیت
نیکنند و او را در آن سفر برانگند خاطر و سرگردان کند و از آن جعد در حقیقتش
مردم کرد و اندیشید که گفت قدس سره که پیر از مردی با نامند در برین راه نمائند
همه فرمودند و من بر سر آمدم و مردی را از او پرسیدم که پیر بزرگوارین می باشد که وی چنان
راه شناخته و کینگاه نفس مکاره و دانشه آنچه سعادت وی در اوست و لا اله الا الله
و الحسب الله است از آن ما نمیدارد و بزرگان گفته اند تا مرد صاحب تمکین
نشو و از نفس مکاره ایمن نکر و آنگاه بعد از طاعت پدید کرد اما با بجز و طاعت
پدید نشود و بعد از نفس مکاره نفس سحره است که در اهل حقیقت کرده و
چون او را بر طاعت و انواع ریاضت محکم کند بدین خود و بیخشی که او را
نفس یک علیک حقا چون مرد محقق نباشد او را از مقام حقیقت به تمام شریعت
آورد و از غایت بر حجت اندازد و هر جا که و خست آمد او را نفس بدید و کمال از این
نفس قوت گیرد و مرد را بخدم اول باز برد تا نفس اماره بدید آید ابراهیم خدای
قدس سره گفت چهل سال با نفس در منازل بودم که از من نمانی و مانت
میخواست و زنی مرا بر وی رحم آمد و وی از طاعت بگریخت که درم و در بندهای
تا نماند و ماست بخوردم در خانه شدم پیری را دیدم در کمال سخت افتاده و زینودان

از پیر

از پیر او می آیند و از کوشش وی میگویند ابراهیم گفت مرا بر وی رحم آمد و گفتم میبینی
آن مرد و سر برداشت و گفت در من چه میبینی ی پیری نه نتایج بر سر منست و نه که بر من
در بر من میبینی تو میبینی که پیران سال شصت و شصت سال و ماست از نفس خود منع نمیتوانی
کردنی الجله بد آنکه نفس سحره مرد را در معصیت نغمه نماید و طاعت و لا اله الا الله
و چون مرد قدم در کاری طاعت نماید و طاعتش در نظر وی بیاید و خود را بر فراست آن
نهد و در خود بچشم پند نگیرد و دیگران بچشم حقارت و با بن حقه بپلاک کرد و در
از دین و دنیا بر آید **اما** چون از سکایه نفس سحره باز و به نفس مطمئنه افتد
کند و این نفس انبیاست و اولی آنها که انبیاء اند عایم العبدوة و السلام در
سر آمد و عصمت اند و آنها که اولیا اند و در حقیقت حقا و رعایت اند که اگر یک
لحظه بر ده عصمت انبیاء بداشتی همه در پرده معصیت پلاک شوی و اگر یک نفس خطا
در رعایت از او لیا منتقطع کرد و انبیا بی همه توانا و کفر بر میان بستی **اما** اگر ترا نشود ولی طاعت
بر خیزد میان طاعت و نور و اختلاف بر خیزد اگر ز عکس روخت لمعه منتد بر مرد
ز اهل کفر همه اعتراف بر خیزد **پیر** از پیر و برودن آبی جلوه نمایی که تا ز حرمین و
کافر خلافت بر خیزد و **مجب** بعد از آنکه در وقت دیدی کسی **تعارف** از قطع دور
صاف بر خیزد **پیر** و بی که اولی من شودم **تدویر** از این است با نوز و ششانی بر تویی
از باغ و جمال نسیم قرب تو بنگینی ما را از این فر داینت بر کرد و بشریت تو را بنگینی بر این
دوستی آب دل سرخشی باید دید از عارف دیدار خود و خوشی **اما** اند و آینه جان
عکس جانی دیدم **مجب** خود را بشید که در آب زلالی دیدم **مجب** خیزد شد دیده عقل از
لمعات رخ دوست **پیر** با وجودی پس صد پیر و خیالی دیدم **مجب** من اگر و آله و عترة
شدم **پیر** و **مجب** که در آینه محبت من و جانی دیدم **اما** که سجاده و تقالی و نه
الملک الله فی بد استخفافه **لننته** و گفتم ملک صحرایان بن و لید بیاوید

بسلام

علی سید الانکار بجبرائی دعا کرد و ملک گفت این چه درایت گفت این زبان بدو این
 بنموده است حق و ابراهیم علیه السلام و گفتند که ملک زبانها و لغتها بسیار
 میدانت بهشتی و زبان با یوسف علیه السلام سخن گفت و یوسف علیه السلام به زبان
 که ملک با وی سخن گفت هم با زبان جواب او میگفت تا بعد از آن برزانی خبری
 ملک را دعا کرد و ملک زبان جبرائی میداشت پرسید که ما هذا الکسانی یا یوسف
 قال لسانی آما حی ابراهیم و اسحق و یعقوب ملک بدون نسبت عالی الحفزه
 بغایت شرافت گشت که مدت چندین سال از حال چنین صاحب کالی حمیده و عفا
 شریف النسل لطیف الطبع غافل بوده باشد تا مدت و از ده و سی سال در زندان
 محبوس بوده و کسی بجای وی نپرداخته و با اهل چون اخلاف مرضیه و صفات سینه
 حضرت یوسف علیه السلام ملک را بغایت سخن افتاد و اعتقاد وی نسبت یوسف
 علیه السلام کمال گشت او را احاطه و غنا و قوت میداد بهشت و کمال اله تعالی فلما
 کلمه قال انک الیوم قد نبأ یوسف امین و یکن انت که در قدرت و علم
 بکمال باشد و امین آنکه در فعل و عبادت و ترکش و راهبام نماید که نیکوکاری
 که یوسف علیه السلام با ملک گفت که سبب اعتقاد او گشت آن بود که گفت از ملک عجب
 که تکیه بشیرتی کرده است که قصد از وی متصور نیست و دیگر و بارگاه سلطنت
 شعاری یا سبب نانی نغیب کرده که همه از شنوایی و بینایی و کویا بی عاقل
 و دیگر در اوقات در سنگ لاف میزند که همه سخن وی ضایع است هم عواجل و عذر
 و هم اوقات مصروف به طاعت ملک گفت ای یوسف حقیقت این سخن بر من بگوید
 این سخن را بصریح منسوبه یوسف علیه السلام گفت فعلمه یوسفی که فی طاعت
 آنست که عالی بر سر علمان باز داشته که بر احوالت و دیانت انسانی اعتقاد نیست
 و ما از موده این عمل را بایشان تفویض فرموده اند و یا سبب آنان که بینا و بلیغ
 نیستند انانند که چون از پادشاه که امری که مناسب دولت و فرمان گذاری است

بنموده اند

بنموده و آید چشم فرو خوا با نمود زبان یوسف گفتش بلند و گوشتش من آن نوا نند
 و صلاح وقت و آن معروض را بی ملک نمایند و ذراعت و در زمین سنگ لاف آنست که خبر یوسف
 تحصیل معاصد و تقویه و مطالب فائز و حیره و کسب از نوا و مل لیل و نوا را جمع کند
 تخم آنکه نوبه براد وین سنگ لاف میزند معذب و از نوجوان این نوع و غیرت این
 عبارت حقیقت مدحی کرد ایند ملک گفت انک الیوم کفی نبأ حکیمین امین
 یوسف علیه السلام آن وقت کسی بیایه بود و ارکان دولت میگذاشت که جوانی بدین سن
 که اوست و این علم و عقل و کلمات عجمیست آنکه ملک باغزا از و احترام و تعظیم
 و اکرام و یوسف علیه السلام این امکان داشت بتقدیم رسانید و چون او را بفرست
 کالات و اطلاع بر کتبتات او راسته یافت گفت بنوا که تعبیر خواب خویش را
 زبان کو بر نشان تو استماع نمایم یوسف علیه السلام فرمود که اگر رغبت باشد اول
 خواب ملک را بخواند و خواب دیده بر سبیل تفصیل بیان کنم و آخر تعبیر آن پروازم
 و بیان را این سخن مدافعت افتاد یوسف علیه السلام گفت ملک چنانی در خواب دیده
 که جهنت کار رسید بر چشم بسیار سبز شمع خوش منظر که از پستان ایشان نشیر
 ترشح می نمود بر شطرنج ظاهر شد ندید که حسن طراوت ایشان ملک را متعجب آورد و درین
 اثنا آب نیل نقصان پذیرفت و بر تپه رسید که غیر از کل وقوع و در پیچ نماند و از آن جل
 بهشت کار بسیار دید و دیگر که شک هر یک بدشت ملکی گشته بود و در ایشان از ابر مثال کانی
 نبشایند و در جنگله و خرطوطها بر مثال سباج پروان آمده و این دو صفت با یکدیگر را نمهند
 و چون بسیار از ملک و روم با هم در آیدند از الامر کاران بسیار لاغر و کال و آن سفید و گو
 مشط علیه بود اند و کتبت آنها را ایشان را در بیم شکستند و کشت و دست و خون
 همه را از نوا و ندان که هیچ اثری نماند و ملک در ایشان نظر میکرد و تعجب می نمود
 که تا که دید صفت غرضه سبز و صفت خورشید بسیار و مشاقب از یکدیگر بر نوا نند
 و هیچ جمیع در آب و کلی مستحکم بوده ملک فکر میکرد که چون نسبت مدحیست طراوت کوی

ملک

آن رسد و در بدل و جفاف این از محبت که ناکاه بادی و زیدن گرفت که خوشبای ترو
 و خشک دست در اعصاب یکدیگر کردند و از خوشبای خشک و داشتن بسبب است
 انما نیز سیاه و خشک گشتند و پوست بعد از آن تغییر بر وجهی که سابق گشت شمر
 فرمود و خط و عسرت و نیا در طعام یک یک پانی که دو گشت در آن مدت هفت سال
 برکت و باران بکلی منتقطع گشت و خط و جماعت روی مردم آرد و سخت عسرت قطب
 مستحقان تو رسد افکار بد بکران ملک ازین سخن متاثر گشت و دانست که هر چه در زبان
 که بر قشای الحفرت و ارد گشت مطابق واقع خدا جدا نگاه ملک گفت و افعی بگوشتان و
 حال این خواب اگر عیبست اما گفتن وی بی زیاده و کم از آن عجب تر است انذن و دینه
 امر تنهیم خاندی ایها الصمد فی بیاتی چون شام مرانی بفروردیس پانی کردی
 ته پیر و تدارک بچندین حادثه را در صند و شرح فرمای یوسف علیه السلام جواب داد که این
 تشبیه این هم آنست که حال اطراف را فرمان و بی تا وجه و اعیان و و ثانی
 مصر را بر زان بسیار تکلیف فرماید و اگر درین باب بشید بکنند و تا خیر و زنده
 حضرت ان عظیم باشد باید که حکم ستم بادی نافذ گردد و که ارسا و اشرف
 او تغذات بنده و کنایت قناعت بکنند و هر چه درین هفت سال حاصل شود همه را
 در خوشه انبار کنند تا از تعرض مشرات بمصرفی ماند و اندر غذای آدمیان و گاه خلق
 حیوانات باشد و از وادی مصریان از اطراف و جواب بطلب طعام روی باین دیار
 خواهند کرد و اگر چیزی از وظایف اقا و فاضل آید بان برده مندر کنند و چون یوسف
 علیه السلام گد پیر این امور بود جواب تریز فرمود در بیان مشایق شد که زمام اختیار
 این امر خیر بکف کنایت کدام عاقل تواند نمود که از عمده این امور کلی گما بیتی بران
 تواند آمد کسی بی باید که متعین امور خواص و عوام تواند نمود و متعده احوال خیر و شر
 تواند نمود و دانند که مستحق کیست و بر کسی را نصیب چیست و ما یحتاج هر محتاج و محتاج
 که عدل گردن میان خلق بنیابت و شوا است و چون یوسف علیه السلام ملک را درین امر

منازل

منازل و از پیشه مند یافت اندر این متعده خاطر و ان گشت اجعل فی حوائج الاساق یعنی مرا
 برادر این طعام و مواضعی که غلات ضعیف و عسرت و روی بجمع رسد و خدا و ان که در آن و انرا
 که در این هفت سال قوت و توانی محقق نگردد و با باشند بر سبب و که من عظیم یعنی بفرستند
 زیاد و از قدر حاجت ندیم و یوسف پانی از باب حاجات را می شناسم و مستحق ترا میدانم و بر
 ایشان تنگ نرانم و ما یحتاج این بی تو قوت و شکست یافتن رسام و علی را درین
 سوالها و جوابات در تفسیر کبرا و و دانست من بعد از همین است و از جمله سوال است
 که این کلام دلالت میکند بر آنکه یوسف علیه السلام از ملک طلب انوار کرده است و
 طلب انوارت نزد اهل آفت مرخصی نیست چنانکه حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم
 رحمه الرحمن سوره را گشت لا تشاء الا ما ارت بحضرت که انی طلبی است از پادشاه که فر
 باشد جواب آنست که الحفرت رسول مرقق بود و علیه الصلوة والسلام در در حاجت مسلک
 بنده را حکان بر پیغمبر واجب است و مرا الحفرت و امر اجبی معلوم شده است که منوخر باین
 امر وی خواهد بود و چنانچه در کتاب جبرئیل علیه السلام که در زندان با الحفرت آورده
 بود دشمنه ازین معنی میبین شد و میدادست که فاعلی تمام خواهد آمد و انکه در متوفی بکلا
 و برکت عدل و احسان الحفرت خلق کثیر از ملکات و فضلات نجات یابند لاجرم برخیز
 واجب دانست و در طلب این امر شروع فرموده و چون بنیت الحفرت ایمنان نفع بود
 مستحقان و نفع ضرر از ایشان نه و دعوت نفس و طلب جاه و ریاست و توفیل در احوال
 و حکممت لاجرم مرضی خود بجای نه و تعالی افتاد و بر پادشاه و درها یا مبارک است سوال دیگر آنست
 که حضرت یوسف علیه السلام درین سوال در بیان حال خویش تر گشتن فرمود مناسف یعنی
 که فرمودی ای یحیی خلیف عظیم است الله تعالی در لیل و دیگر آنکه فرمود جل فرکه و لا تنه
لشیخ ای فاعل ذلک خدا الهی ان یشاء الله و تفسیر سبط آورده است که حضرت
 یوسف علیه السلام بهین مقدار است بل مدت یک سال متصور و اصل نشد و درین مدت که
 حضرت یوسف هم امر وی در تدبیر افتاد و در تفسیر کشف الاسرار از این حدیث نقل اند و

منازل

کرده است که حضرت رسول صلی الله علیه و آله وسلم فرمود سأحکم الله تعالی اخي يوسف
لعل یصل یصلنی علی خاتون الاشرفه لا متبطله حق ساعته ولا کنه اخي ذلک است
ما قام بینه عندک امح الملک و نیز فرمود اورده است که سبب شدیست
بوده است و بر وایت این عیسی رحمه الله علیه طلب امارت در جواب این سوال میگفته
که استند فرمودی شایسته که ملک را اعتقاد چنان شدی که مگر یوسف را اعتقاد داشت
قد رت خود بر ضبط این عمل و کامیابی او و عیسی را این عمل پیروان آمدن نمیتواند بود بدان سبب
تشبیهی است که کرده از برای توقع این که هم نیک استند فرمود و الله اعلم الخیر
سوال دیگر آنکه حضرت یوسف هم خود را باین دو صفت پسندیده است که مدح یوسف یعنی
علیه حق تعالی فرموده است که الا نزلک الله من قبله که مدح یوسف یعنی
مدح است که مقصود از آن نظایر و تشابه باشد و مقصود از آن تفصل حرمان باشد
و چون مقصود وی اظهار حقیقت است و اظهار احوال و خلق باشد آن پسندیده معنی
نموده رجعنا الا الله از این عیسی رحمه الله تعالی منقولست که فرمود یوسف
قد است یکای در خانه ملک بود و ملک او را عزیز و مکرر و محترم و پنداشت و از آنجا
و مقرران خود میداشت و در اقامت و رسوم پادشاهی و فرمان گذاری او
از وی می نمود و اعانت از وی میخواست و چون مدت یکسال منقضی شد
ملک بفرمود تا شهر را آیین بستند و پادشاه بارگاه را ببار بستند و تخت زرین
مرصع نهاده و نوایان سلطه و السلام را اختیار پوش نیند و فرق مبادیش بخل
در نگار و میانش را بیک مرصع بجا بر ماسا راستند و صنف عنایت خردانه
و عنایت پادشاهانند و در آن وقت نشست این مهم بزرگ بر گنجی و در بین آنحضرت
مفوش گردانیدند و عزیزان را از آن وقت مراسم و زاریت مفروش داشتند
یوسف علیه الصلوٰه و السلام از زانی داشت و بعضی بر آنست که این صورت
بعد از فوت حضرت و وی نموده چه در ایام حیات او یوسف هم بجهت رعایت خردش باین

در این کتاب

امر مبادرت نمود و ذلک قوله تعالی و ذلک مکلفا لیسوف فی الامم یعنی
اینها می چنان که سابقا نسبت یوسف احوال نموده بودیم از نگاه داشت وی از
فحش و بیعت وی از جاه و جیس زندان و غیر آن نکست دادیم یعنی قدرش دادیم
هر چه فراد او موانع بالتمام مرتفع گردانیدیم یوسف میخواست که پادشاه
شیر ملکست یعنی مقبل بود بر امر فرمان گذاری و تصرف در مملکت داری
پادشاهی و مملکتی زنی آورده اند که چون یوسف علیه السلام با مرئوس و مقهور گشت
و زمانه این عمل خیر یکف کفایتش داده اند اول فرمان داری و ثانی در حوالی مصر و صحرای
بنا کردند که بواسطه مستدل داشت و زمین وی از عیب الم بود و در آن موقع فرمودند
خانههای عالی و بناهای رفیع جوید اسکندر استوار و مانند کنند برمان پایه دار بنیادند
چنانکه در بعضی تفسیر آورده اند که سعادت آن عمارت مانند میل در پائین میل بود و
در آنجا بیت و حجرا و غیره خانه ساخته بودند و مسجد و اسکول و مسجوط کرده چنانکه
از نم و باران مستدل و محفوظ باشد و این عمارت پیش از رسیدن حضرت سال کشایش بود
یکسال و نیم و در سال اول خضیب و در خانه یوسف علیه السلام بنمود تا همه آورد
و بنیان آن عمارت که مقدور بود و آنچه ساخته شد و این که آب و قیامیک و تعدی نمودند و این
که آب نرسید یوسف علیه السلام از غایت خیر خود برکت دعای وی حضرت رب العالمین
جل جلاله بآوردن میرسد تا بمفعول آن بیکال میرسد و برای رفع و ضبط غلات
ایشان کار گذاشتند و بعد از آنکه تمام غلات را از قبیل در آن عمارت محفوظ
داشتند تمام آن شهرستان از ذخیره آن غله خلعت عاوی و دیگر بنا کردند و بنای
در سطح و در سالهای آینه غلات را در آن ذخیره می نمودند تا بهفت سال برین
مذلول بگذشت و وقت قحط و نیاز رسید و کمرنگی و محاسبت بر مردم ستونی شد
چنانکه بفرمودند ملک گفت این کمرنگی هر قدر او باشد یا خد تمام خلایق را از
از وضع و اشراف در باید یوسف علیه السلام گفت اول کسی که از کمرنگی بفریاد آید و آن

ملک مطیع از اطلب کرد و طعام بسیار ترتیب نمود تا خود را از مصیبت کمرنگی مکرر باززد
بیشی بود که از شرح در باطن ملک و بیان بدید آمد فریاد برآورد که یا یوسف علی بن علی
در آنکه سیر او در خدمت که در سحرگاه آن شب بود که حضرت ائمه تعالی امر نمودیم نعل علی السلام
که ای یوسف بنی من این زندگان مرا از درد و زنی من بخورند و عبادت حق من میکنند
قطره و کسکی برایشان مسلم میکنم بحاجت زمین و رو خط و نیاید و بر سر بیان و وضع کن
چون نعل فرود آمد و در محاذین مهر نهاد و داد و جود که با اهل مهر جو عواشیع
مردمان از خواب و آیدند زن و مرد از پیر جوان صغیر و کبیر یکجا و فریاد برآوردند که
الجویع الجوع انگاه ملک از مطیعان طعام طلبید هر چند طعام تناول میفرمود و خوردی
نمیدید ملک بریان یوسف را بخواند و معالجه این امر از وی مسالت نمود و یوسف
دست مبارک بر سینه ملک فرود آورد و تسکینی مری و راه حاصل آمد و آتش جوع از التها
باز ایستاد و دست علی السلام در آن هر روز ترتیب نصف التها و یکینیت جوع ملک و ملائکه
طعام مهیا ساختی و در ایام خط هرگز طعام سیر نموزی با آنکه خزان طعام در محنت تصرف بود
حالی نگذرد و مانند گدازان از خاک طهارت خود را میخواستند و این عیاس رفته اند
رحمت الله گفت که در آن وقت سال خط و یاران از آسمان بیفتید و گویا از زمین رفته
با دانه و زیدین یا زایستاد و آب از جو بهما خور و وقت حجت و عهد با بیان از بانگ گردونی
کردن و با کشیدن معطل گشتند و مرغان از آشیانها رخت برپا کردند و از بطنه برآید
و جوژه برآوردن باز ماندند و بول سراسیمگی بر مردم منوالی گشت و دو اکثر بلاد این بلاد
تمام تعیم یافت و از اطراف و جوانب مردم روی بجهت آوردند و در نزد طعام از طعام
نمودند و یوسف علی السلام حکم فرموده بود که هر کس که بخورد و بیاید و طعام مبارک را بدید
چند دفعه ایشان و عظیم القدر باشد یک شتر بار زیادش نمیداد و فقره را صاحبی زیاده
عطای غیر خود و خود و روزه میداشت و شب بتلبی از طعام او طاری نمود و گویند
که متوطنان که خبر از سلطان مطلقه خضر مانند آن خط بالا گرفته بود که در ویش از ورنه

و باغ خاص و عام و اشرف و ایام برآمد بود و رفتی و منتظر و صبح و سقیم بنیاد و آنکه و نیاز
گشتند مردم از شدت مجامعت در خرمن گاه ماه و ایام نمود و از گندم میدیدند و اطاقت
بدان میسر شده و در گشت زار این حدیقه خضر ایشان ترا خوشتر بر وین مشاهده میکردند اما کثر
از آن بر میخواستند بر داشتند کسکی صمد را از سر بر کرده بود و لیکن سیری که دفع
کسکی را از خود و جلد را از اندام باطن بر می دارند و بود اما از آن خرسندی روی نمی نمود **سیرت**
الچنانکه میگفتند مردم کار کاه و گاه می شد چو کرگ مردم خوار نان نیز یک مرد حاجت
قرص خورید و بر سر میزد میش مردی غریب بر سر راه خورشید شام بدو کاسه ماه
ندول از نان ایچنا بیخام نه شکم را از این خورشید ایام غلغله سخن آنکه غلغله درین
سال اول ایچنا در خفاها و محصولات قبیاح و عقار دهنه داشتند برای اهل و عیال نفع
کردند و در سال دوم نفع ایچنا داشتند و کینه استغما و از مردم و دنیا و جوهر را
بفر و خنده و در بران طعام گرفتند و در سال سوم از حلی و حلی و خوش و اوانی هر چه
بود و در جمای غله بدادند و در سال چهارم از جمید و خواشی ایچنا در و با و خواشی بود
نعمه را از دست داد و عرض آن سر مایه آن حیات و فایه نفس خود داشتند و در سال پنجم
استیلا بر ملک و در عرض در آو و نند و قبیاح را بیضی گندم میفر و خند و درین سال هفت
نعمه بجای رسید که از وی و آن و کل از میان برداشته شد و زن و اسب خوشگوار زن
نماند و اعتبار و عیاس و میزان بر قبیاح قرار گرفت و در سال ششم زن و فرزند واکه پیوند
در سال هفتم در عرض جو گندم بدادند و در سال هفتم نفع کسکین را از بیم جان بخواه
ملک کان و متعلقان بیوسف علی السلام بفر و خند **الله** چون احوال مهر و مهر بیان رسید
که تمامی ملک مهر ملک او شد و همه از باب و رعایا مرده و بنده او گشتند با آنکه
که از زن و مرد و بنده و از از و یکس دو مهر نماند مگر بخت و رفیت حضرت یوسف
در آمدند تا کار بجای رسید که مردم مهر سوگند با و میکردند که هر کس با و شاهی
بر از گز از یوسف بر سرند قلات و سلطنت نشسته و هیچ کس را این مکت و ملک

و اما
و اما

و حکم گذاری باستحقاق مثل وی میسر گشته شد که چون سال پنجم خود را بر سر
بزرگداشتند و در برابران غلبه یافتند چون سه ماه از آن سال گذشت آن غلبه تمام شد و
برایشان ستونی گشت برخواستند و بدو برای یوسف علیه السلام آذند و گشتند قوت تمام
عالم را در یک لحظه می باید یوسف علیه السلام گشت غلبه است بهای با یک گشتند بهای و قوی
که ما از او بود و اکنون که ما بنده ایم و تو سید و مولای ما می در میان بنده و صاحب
بهایی باشد یوسف علیه السلام تعجب این را نموده غلبه یافتن داد و محبت نکردت
استاد حق سبحانه و تعالی بنده گان مومن را خدایه است این آنگاه ششوی می گشت
اَنْتُمْ هُمْ وَاَمْوَالُكُمْ لِحُكْمِهِ چنانچه امر و از بنده گان خود رزق یافتند و از ایشان
در برابران بهمان گشت اگر فردا نیز رحمت و مغفرت از ما بازند او دو در برابران
نطلبه غریب و عجیب نباشد آورده اند که چون مدت ده ماه از آن محنت بگذشت غلبه
مانده بود و در شمار غلبه نمانده ماه مانده بود که از موعده یوسف علیه السلام ازین جهت
بنیاد غنیمت گشت درت بر عابر آگود و گشت خداوند ایند گان تواند و در اینها
یکدانه غلبه مانده ای خالق همه عالم وای را زق جمله بنی آدم برین پیاد گان بخشای
در ماند گان دوری گشت ای الهی جبریل علیه السلام آذند و بر نور و کار فرود آمد گشت
ای یوسف حضرت خداوندی جل و علا نیز میاید که ما در میانده جان تو خداوندی
کرده ایم که هر که نظر بر منظر زیبایی تو افکند تا یکماه او را احتیاج بر طعام نباشد و و دیگر
نشد و می گردند که هر که خاطر بخواست متفرق گشت می باید که فردا در فلان محراب جمع گردد که
یوسف علیه السلام از برای کرسن گان خانی انضای و مایده اگر ای خواهد نمود و درمانی و بی
بدان امور آفر و ندانگاه یوسف علیه السلام با جیل و چشم بان صحرایان رفت و بر کشتی که از برای
وی نهاده بودند برآید و بر قی از جلال خود در دشت عیانت رسید کار از چون نظر بر جلال
با کمال الحیرت افتاد چنان مستغرق جلال وی گشت که تا یکماه دیگر پیروی طعام و شراب
نکردند و منقلب آید و در کوی تو شمع مقدس از جلال روی تو از عین برینیا و ایم

کتاب خوبی نیست و خود در جوی تو حسن دوست قوت جانش سال قیام آیدم از قیام
ما هم سببی تو شد مشا هده جلال یوسف را این لذت است که خلق را از خود دوری و این
باز میاید او و مالعت مشا هده جلال رب العالمین جل جلاله در بهشت جهانند و
که چون بهشتیان با او ملت مستعد گردند درت مستعد نیز از سال از نعمت بهشت
لذات آن خیر باشند ما ذا اقطعوا الی جلاله ملایا و اذ اقطعوا الی
جلاله خالو آوردند اندک بعد از انتقایی مدت حضرت یوسف علیه السلام
با ملک برایان می گشت ای ملک چون دیدی معاظمه و رود کار جل جلال این
که مرا بسطت بزرگ دید و تمامی اهل مصر را از تمام اختیار بگفت گفت من داد
دعا بر بزرگ ایشان استیلا داد و گفتی معطی است با این طرا این خلاق بجز من
علی کنم ملک گشت وای وای ت و ما متابع زمان تو ایم گشت ای ملک همه
مصر باقی بر قیست من اعتراف می نمایند تو چه میگوئی ملک گشت من نیز از جمله
بنده گانم و مطیع فرمانم یوسف علیه السلام گشت من ملک مصر را با او باب و اعیان
ند از برای این شکستند که طری بر بندم و یاد و توب و یاد و اولاد او کوشتم ازین
حضرت خداوند جل جلاله که میگیرم و ترانیز برین معنی مطیع میگردانم که تمامی ارباب
مصر را از قید و نسبت از او کردم و تمامی اموال و اعیان ایشان را با ایشان مسلم دانستم
و ترانیز مستند سلطنت بدست و قدیم شکن گردانیدم و لیکن بشری که در کل
اصول از حساب دیدن نمی و از تمامی و در معاظمت کلید و جزوید بهشت و در کل
نکستی ملک و مقام و خدا و شمیم گشت قبول برودید و خدا و هر چه فرموده بود با
و این چنین قبول افتاد و اما انک یوسف و هاشم و الکلیات و المومنین من بند الله
توبه تعالی و قال الملك لا یستعبد لک احد و تعالی انک لک المومنین
در کلام مجید ملک خواند ما انک یوسف و هاشم و الکلیات و المومنین من بند الله
توبه تعالی انک لک المومنین من بند الله و ملک نای است از

اَللّٰهُمَّ بِعَمَلِ مُحَمَّدٍ وَآلِ مُحَمَّدٍ عَلَيكَ السَّلَامُ حکمت آن بود و انچه اعلم تا بهر
در روزگشت کشیده باشند و عمر را ندهد و گناه کاران داشته و بشمار استخوان در زمین
نه بینند **سوال** اگر گویند حکمت در حفظ و محافطت و استیلا و شجاعت در جنگ است
و اوقاف و اکتاف عالم چه بود **جواب** یوسف علیه السلام را برادران با یم و در گزشت
داشته بود و دوست پرستیده در آن ولایت هیچ کسی بر طعم نخورد تا دانی که آید
در دهن از اسیریت تمام است و در دول مستعدان را از شری کلی **سوال** ز موی پیکر
کاف صفت دیت ز فاری پندش کاف خجرت مر بجان دلی و زده پشه و کله کوان
هر دلی سوی حضرت دریت **سوال** در وقت اهل مصر چه بود تا همه را در شکست
یوسف در آوردند **جواب** در آن روز که یوسف علیه السلام را در بازار مصر در معرض
ممنوعینید و آرد و ده بود و ندشای خلافت بخیرای حضرت سب و درت می بستند
و هیچ کسی نبود که دایه خدای حضرت در غیرش مذکور گشته بود و در او داده بود آن
حضرت بعد را بنده و مملوک او گردانیدند تا دانی که عزیزانی جلال احدیت عزت اند
برگزیدند و هر که در عهد و خدای ایشان در آید خوار و نکون کرد و **سوال**
آورده اند که چون شام محنت یوسف علیه السلام برآمد و با تمام رسید و صبح و روح و آ
از مطلع عنایت بد میداد ای امور بنرمان او ترا گرفت و طغرای مملکتش برایشان
مهرمان نام داشت آن اندوه و بلا و محنت و غم که مدتی تری و محنت یوسف علیه السلام
بود روی محنت هرانی زینجا آورده دانی که درین دایره گون و شب داند و در
دایره است چه کدام را با جادو شای دایم نیست **سوال** همان بگشتم و افاتی سرسردیدم
نه مردم اگر از مردمی ارشدیدم برین محبت چینی و خاتم خود کشید نکاشته سخن میگوشت
باب زردیدم ایاید ولت ده روز گشته مستغله میباشم و نه که از تو بزرگتر دیدم
کمی که حاج مرصع صباغ بر سر داشت و خازنشام و داختم زبیر سردیدم زو و کار دین
عالم پسند آید که زشت خوب و بد و نیک و نکند دیدم حاصل کلام که زینجا و عراق بود

جلال

عبد السلام بدست سمام بدو محنت گشت و عمر را ندهد و بر دلی بسته می شد و پیش بسیار طریقات در روز
و مال و معالی می روی با نقال آورد و شته گشت و تو شد چه آنی به نصف و ناتوانی بدست گشت و شروت
افشا و محنت و غما بنقلی شد و چون سر و آقا و دشمن بر شمال جود پیش از مسدود با صواب
گشت خد چون در دشمن از افراد روی برده دلی نماد و زکس جانش در بایش که بعد دلی ماری
و غارت جانی شغلی بود و از گزشت بجا مکتوف و ناپاک گشت **سوال** سبایی را از شک از زکس گشت
ز زکس را از جیش با عین دست بر روی ناز چون کل جیش افتاد و شلیک اندر رخ کل جیش افتاد
سوی سر دشمن از با شوق خم شد سر دشمن چون ملقه بر آید قدم شد و این خم دید و خاک نخورد و دم
چو شد سر بایست پیش کم پیش خم از آن بگوی جیش پیش که جیشی کم شده سر بایست پیش
برادران بیاد آن کرد و ملک با شایان با ششال بدند و دست دشمن و ششال گشتند و نه
تعماد بجان و از خلق گناه و گرفتند که از با دلی انگار و از اوید اختیار کرد و در آید و شد خلق بر روی
خود دست و مالان است بر رسید و روی او پیشانی روز کار خود و برانداختند و در غارت احوال
و تجارت احوال خود نظری کرد و از کین که بگفت توفیق یابا و آید آخند و ابواب عدایت
بکلیه عنایت بر روی او گشت و در روی بانی جیش آرد و گفت ای محب باطل که از روی
سود دیدم و نه توان از تو سر از دم و از کین که بگشت و از خدای یوسف جل و عطا امان آورد و دم
ای است را بر پیش زده و روی گلاب آستان کرده گشت ای خداوند یوسف اگر عاشقی می پذیری یا بکشت
بدیدم اگر خور و گالی را می نواز ای از هر خور و نرم بنوا از اگر عباد کار بجا و کار سازی از همه بجا و
جاده بی بسا و ای عدل یوسف دانی که بدصال یوسف می کشیدم و بذل مال خود بسیار و زدیدم
ای کل بود و عیاره و اگسی بلبل و بدول و گشتم و بسبب است و بعد بر عدوت و بعد بر خجرت
نردم عاقبت به خود رسیدم و بعد از آن عادت فراقی خوشان و در گزشتان پیشدم و گشتن بفرود
ناده و بار جاکشیدن بنگاشتم و هر چند بر نماندانی ز گشتم هر مشن و بخت یوسف در دلم ناز و تیر میگرد
بار خدا یا برین بجا و بخت ای و یوسف را این نای بود که بدان روز که این دعا میکرد و یازده سال بر آید و بد
که بدیدم یوسف علیه السلام را و دیدم و چون بر نماند دلی از دنگار که دشت شرک برود و نوبه جانی

نمودند و گشتند چنانکه او را دل امروا بهدا اوقات ما را بشنید ما سوسی مهم داشت و از دایم جگانه و توفیق ما و می
انگاشت منور است شد که نسب خود را مشهور و حاضر و غایب گشتیم که ما از خدا دان بدست و سالیم و دیگر میبود
فاطمه شریفش بعد از آنکه بجای گشتیم و آنچه دستور و حاجتش بود و در نظر و حاجتش متغی می آن می بود و ما پیش
موقوف بر نفس این مایمون است که از شیل محمدا الحاکم شکر و ای کندم از برای تو موقوف گشته
و ای از برای این مایمون را همراه ما بفرست تا آن قدر را با التمام بستانیم و بر طبق مثال ما نیز که ای
و بعد و عز و زار بعد از آنکه ما اعتقاد و اعتقاد می تمام حاصل آمد و بجزای خود مخصوص کرد و انداخت
که الحاکم فیله من آن سال که مرده آمد یعقوب علیه السلام را گفت هل انت علی بن ابی طالب اسم علی علیه
من قبل مبین سخن میگفتند از تو که یوسف علیه السلام را می برد و برادر بر سخن شما اعتقاد نداشتند است
که ما را شکی نماند و در یاد ما در تحقیق پرستید ایشان گشتند که عز و زار معشوق را از برای این مایمون نگذاشته است
و اگر همراه ما نفسی شغول را در زمین نگاه دارد و دیگر نگذاشتند و از اطعام ما امتناع نماید و برین سخن الحاکم میگردد
و صلاح کار در حقن این سال یا میفرمودند تا یعقوب گفت فان الله خلقنا فیها و هو اذ هم الا حاکم و از یک
اختیار و رحمت و شفقت که چون یعقوب علیه السلام باین کلمه تکلم فرمود حق تعالی فرمود و عقی فی وجهه
لا و علی علیه السلام بعد از آنکه متعالی یعنی می کند بدست و جلال ماکم بود و فرزند زاینده و سائیم و حق یوسف
بگفت این کلمه و تعریف این آیه را که ای اگر کسی سوال کند که حضرت یعقوب علیه السلام چون خیانت نماید
در حق یوسف باشد که در ده و ده که خبر بر این مایمون خدا و جواب است که میان برادران و این مایمون
معرض عقبت باشد و میفرمود و بکلاف حضرت یوسف علیه السلام که معارف و ما با جسد و باطن این است
باز شکیلی بود و در روز و از التماس می افزود و دیگر که حال صدق ایشان بر آینه غیر حضرت شکی گشته
بود و آثار خیانت و پشیمانی از محال بود یوسف علیه السلام بر صحایف احوال ایشان را لایحی نمود آورده
که یوسف علیه السلام نامه حضرت یعقوب علیه السلام نوشته بود و همراه برادران فرستاده و یعقوب علیه السلام
فرمود نامه را بر خواندند معشوق این بود که بعد از بخت و شتاب دید که این عیب با اینجاست چه فرمود و گفتند
ما از تو ندان یعقوب هم را از اطوار او اوضاع ثابت نشاید چنانکه میستاید بدی افشا و اکنون معشوق از انبیا
ایشان را شرف خلافت اختصاص فرمودیم تا صحت قول ایشان معلوم گردد و اگر دنیا که برین فرموده اند و خدا را

نمودند

نمودند کتاب اندک گشتند و فی ثبوت ما خدایا علیه السلام ایشان را از قدرت بری کرد و اشد تعقیبات با و شادان و نظر
مهر و اندر از ایشان که در نیمه زمین سقای افراده و از حضرت و از برای او چندی بود و است که از نظر شریف
منقذ گشته و باین واسطه از فراق و دورت ایشان و از فراق و بروج گشت و خاطر اینجاست حضرت
شاه را و نه و هکسار گشته و اگر کینست این واقع و شروع از سال از ما پیشاید و در آنکس که پی میزد و دل نوا
داشت و خیار و غم و اندام از مدت غیر حضرت توان بر داشت بعد از اطلاع و صالت از پدر راست و هلاکت
جواب و طلب شد گشتند تا در التماس این مایمون نمای و با همراه یکایک از سالان فرمای تا بمقام خود
تا نیز که در قول تعالی و لما خلقناهم من طین و ابنناهم من طین و چون سر با و با و کردند و
و بیعت حضرت در میان ما رسیدند یعقوب علیه السلام فرمود من در ذات عز و زار خود از برای تمام و کمال
می چشم برفت را از شما قبول کرد گشتند و باین مایمون را که در حق تعالی و اگر در احوال و در مکر و طعای کرد
بر و بر پسندیده ای و در صفا و صفت و سینه می شناسند به بیعت کردم لایحی و فقی لایحی من است و گشتند و وضع
تجارت از پدر زنده و در با یکم را از این نوع معاملات واقع بود و است آفرده اند که امیر المؤمنین با هم
حق و بر سر اسلام چون در ایشان را دیدی که گشتی ترا چنانست و بر سر حق و در پیش گشتن نام غیر خلاف امام حسین
گشتی که ای که بر تو در طلب تو دم کرد و در قدر و خورشید دیدم که بدین ترا چندی دم و در قدر و خورشید
اکنون سخن ایم که تا در چه در خورشید را از حق تعالی که در دایم برین بر سر طاعت و در پیش گشتن فرمودی و از صورت حق
و خدا علیه و شفقت که تا در در و شایان شدی و او را در دور ایم بودی گفت این شما و بیعت با زستانم و فی
واقع این مستحق ام اکنون شما از دور و وجه عبودیت خود صرف نماید تا سرگشتن راست شود و یک سارم
و معجزان من است لایحی و این طریقه صد خدایا و ایشان که در نزدی تا هیچ و در وضع منست و در میان من و تو که تعالی
ما را لا یا یا نا ما یقینی حقیقا و بیضا اعتقاد است و است الهی و این وضع عمل بر در سخی بر ستان و بودی که میستیستام باشد
ای ما را انطلب و ما عریف و جعل فوق حد اعلی مرتب بدی یعنی چون بیعت خویش به نده و میان شما گشتی
پس را که در چه خواهم و بر این انسان را که ام که با ما پیش بر و در چه مزید میگوید که ما اگر ای فرمود و اطعام با فرشت با
سیای آن با یاد داد و معنی دیگر که گفتی باشد ای لا یطلب شکستیا لعلک العظمه ما از تعالی بد و بری و دیگر نیز
از برای بهای نظرمین بصفات خطبه نیم و بر این معنی و عیال خود می آیم و بختی خدا تعالی ما را احل بفرموده اند

ند که در غیران معطوریست که چون صیاح از باد این یا مین برون آید و در مجلس غریب حاضر گردد و برادران
مجموع حاضر بودند و از برای استیلا صین یا مین بطاعت آمده بود و در صیاح علیه السلام در حضور
الجماعت دست بر صیاح زد و که شش پیش داشت بعد از آن با جموع خطاب کرد که این اجماع میگوید که شما
و زاد و نواده و یار و از اولاد بفرستید و بیکر بار دست بر صیاح زد و گفت میگوید که برادر اجداد از کوفه
پیش پدر برود و چاه افکند و بعد از آن بیرون آورد و بدست و چاه رسیده بفرستید و بر استیلا صین
بر خاکه مالید که در اینده پیش پدر برود و بدست که این خون برادر دست و بیکر دست بر جام زده گفت یا چه
خویش و در غی گفتند و هنوز ذکر خفا را آن در و غید و ده ای تعالی هنوز از شما در گذر نکرده و بیکر بار دست بر صیاح
زده گفت میگوید برادر خویش را بفرستید و قبایله فرستید تا مسمای خود را برانی ثبت کرده و پیشتر را خود
داد و بدی چون برادران این نوع تخلفان استیلا نمودند بر رسیدند و گفتند با اتقا الهی و این صیاح در دفع میگوید
و از بخوبی که مذکور شد همین پیران خون آلود بیان واقعت یوسف علیه السلام را غضب برآورد و گفت این
صیاح من هرگز دروغ نگفته است شما را بد و دفع نسبت میکنند بنادرید و همچون شما بد و دفع منسوبید انگاه با
دیگر دست بر صیاح زد و گفت صیاح میگوید که آن در خطائش است انکسوف اگر خدا امید نرمانی حقایقه را دریابند
گفتند بل یوسف علیه السلام قبایله را حاضر گردانید چون خط خود را بریدند بنشان خشنود و لیکن از عا
جالت انکار کردند و گفتند که این خط ما نیست و ما از بنوا قریه خبر نداریم یوسف علیه السلام این را میگوید
گفت تو خط ایشان را می شناسی بهین که این خط ایشان باشد این یا مین بدید و گفت خط ایشانست
و استند که انکار را هیچ روی نمائند متر آنند اما گفتند این آید یوسف نیست که برادر ما بود و بیکر بار
گفت که تازه بود یوسف که او را با یک دفعه فرستیدم این خط منم است یوسف علیه السلام
از این یا مین میگویند که این قوم را که از کوفه زاده یوسف نام بوده است گفت نه هرگز خانه ما که کوفه
باین نام نبوده ای عزیز صیاح تو راست گویت دیگر تو بت از وی سوال کن تا این خط را در درخت
یوسف علیه السلام دست بر صیاح زد و گفت میگوید که نه است و تو را با برستی باز این یا مین از خبر
الکافس نموده پرسید که از صیاح پرسید که و برآید که در و بدو یوسف علیه السلام و دیگر دست بر صیاح زده
گفت صیاح خشم آلوده است و چنین میگوید که از من چه پرسیدی که ترا از وی بدید چون دیدید که مرا از باب کوفه

آوردند

آوردند یوسف ای حامی جهان و از سر و زهر سرس که ملک الموت قبل جلالت حامی را با قرار در او در چند
بست و در قبل انکار و زنده شود و بدین که در خبر است که تربت هیچ بنده مگر اینکه تعالی با و قی
حساب کند پس اسطره بی نرجان حق تعالی فرماید ای بنده حامی آنچه در نامه است لباشرت نبوده است
باز شکر کن من تو نمیکند که نشسته اند که بدید خدا یا این نامه من نیست و این کنان من نکردم ام حق تعالی
فرماید تا شب و روز و اسباب اند تا بر صیاحی ایشان گواهی دهند که یقینا و ندان و شما و حیان میشود
اتفاق در زمان و مکان شرط کرد و روز و ده است شب و اند و اگر در شب بوده است
روز و ده اند اینها در دفع میگویند حق تعالی گرام الکاتبین را فرماید که گواهی دهند خطاب بدید که در کوفه ای
اینان چه دفعه ای که بدید آنگهی من مانده که این خشم من نیست و اینچنین بود که ما هنوز موجود
نمودیم که اعتقاد میکنند الجعلل را چنان من نیستند و قبایله و قبایله و هنوز مانده و گناهکار
بر ما که ای میدادند و زخم میدادند بود که گناهکار و گناهکار و بدید خطی است بدید که اگر اینها بگناه اند
گناه ایشان از من تو نگذردم پس خود بر زبان ایشان ننموده و پیش را سخن آید که بدین ناشایست چنین
که حق پای که بدید که من را نیست چنین دفع چشم که بدید با هم چنین کسبم که شکر که با طاعتی و شایسته چشم
فرج که بدید که من را نیست چنین مباشرت ندادم هر معنای از اعضا بعضی از خود جدا کرد ای و میداد انگاه حق
تعالی بدید از زبان ای برادر و گوید و گواهی اینها چه میگوید که بدید خداوند همه میگویند و اینها هر یک
در دنیا از وی میگویند و من ایشان را بار و زهر ساینده از این خط در حق من این که ای میگویند
خود تعالی که وی خود گواهی دهد که بدید که اگر اینها در دفع میگویند من جدا کردم که تو چرا که یار و دای که در خط
روز و ده در خطان من دفع میگوید من ای حامی بودم چون حق تعالی ای تمام است فرماید و بیکر بار صیاح را پیش
تا جایی که در و ده مانده که گواهی از سر سرای و خجالت شکر می شد که کنان هر چه خواهی بکن که مشرب عفو من است
چون اولاد و یقرب علیه السلام از بر و ن این یا مین تو میدادند بدید که تو گفتند که تا به انکار کنند تا یوسف
تکلیف استیلا حق استیلا یعنی چون تو میدادند از جانب یوسف علیه السلام هر سال ایشان را از
انگاه روز بدید که شکر گفتند و شد پیران امر مشورتی که و بدید بعضی گفتند که این با دشمن است که اهل و برادر
اکثر شکر بر کشند و از باب شکر را بکنش و گوی چندان ثبت با اینها با و اوجبی میارید میگویند و برادر از ملک اند

وَقُلْ لِمَنِ انْتِصَارُ يَوْمَ تَقُومُ السَّاعَةُ وَانْزِلْ عَالِي اَرْجُلَيْهِ اِلٰهِيكُمْ يَوْمَ تَقُومُ السَّاعَةُ
برادر و برکت شایسته چون تو میسر شد تا از زبان بر دهن این یا مین بایشان و یکدیگر را موی شصت گرد
دای ایشان همه برین قرار گرفت که پیش پدر و زنده و از دست خود نماند و آنچه جان فانی است و در اندر
برگزین گفت من باری آمدم که مرادی آن نیست که دیگر با دواخی بر جگر پدر و منم و این خبر تلخ پیش روی بر من جایز
کرد پدر نیز پدر غریبش گفت لَا يَأْتِيَنَّكَ سَرَقٌ پس بگوید پدر با بدستی و راستی که پدر
کرد وَأَسْخَلْنَا لِيَا بِلَعْلِيْنَا و مَا كُنَّا لِلْعَجَبِ جَاهِلِينَ یعنی چه کنیم که ای پدر بر آنچه دیده بودم و بر مکاره
و لیکن بر غیب مطلع بودیم و ما بظن پدریم که آن صلوات علی ابن یاسین چون آمد اما محبتش آن قدر است
محسوس است گفت و من دیگر چنین خبر نگرفته ای نیامده ای منم و ای پدر و او خانی که مکر و مکاره
یعنی در محسوسات آن وقت که از نظر ما غایب شد و بودی گفت و ای مکر منم و اگر امری واقع شده در آن
برو که از نظر غایب بود و از ابن عباس روایت کرده اند که مراد از غیب اینجا است زیرا که سیر
نگریده لیل خواهد یعنی در آن زمان که او را وقت بودیم اگر آن صاع در یاری شده است و در آن وقت
از آن و تمهید است وَأَمَّا ذَانِ و يَعْقُوبُ عَلَيْهِ السَّلَامُ و يَا بِلَعْلِيْنَا که مَا كُنَّا لِلْعَجَبِ جَاهِلِينَ
که مکر ساری بنده و گفتن است اگر نه شما و از غیری دادید ایشان گفتند که شما را و اگر در آنجا بودیم
از کتب نزد این سلمه از ما سوال کرده اند آنچه من بودیم وَمَا كُنَّا لِلْعَجَبِ جَاهِلِينَ یعنی ما ندانستیم که این
یا مین باین امر متهم خواهد شد و أَسْخَلْنَا لِيَا بِلَعْلِيْنَا که يَا بِلَعْلِيْنَا که يَا بِلَعْلِيْنَا که يَا بِلَعْلِيْنَا که يَا بِلَعْلِيْنَا که
باشد و دیگر از آن قول برادران باشد در معین خطاب به يَعْقُوبُ عَلَيْهِ السَّلَامُ تا بعد بر چنین شود که آن
برادرانی بر پدر و برادران و از آن واقعه این یا مین يَعْقُوبُ عَلَيْهِ السَّلَامُ گفت استوار نمودم شما را در آن
ایشان در جواب آن گفتند از آن بلی آن مادر که مادر می بودیم باز پرس و اباحت مصریان بودند که ما فاعله
است و چون در آن هر جا که فرموده است مراد شهادت و باین قدر مضائق و مضائق
ای و أَسْخَلْنَا لِيَا بِلَعْلِيْنَا که يَا بِلَعْلِيْنَا که يَا بِلَعْلِيْنَا که يَا بِلَعْلِيْنَا که يَا بِلَعْلِيْنَا که
هم ازین خانه و سرای که در آنم سوال کن تا در و در و بعد از آن حال ما و ای شهادت نماید و الْعَقُوبُ
أَفْئَلْنَا و يَا بِلَعْلِيْنَا که يَا بِلَعْلِيْنَا که يَا بِلَعْلِيْنَا که يَا بِلَعْلِيْنَا که يَا بِلَعْلِيْنَا که يَا بِلَعْلِيْنَا که يَا بِلَعْلِيْنَا که

از احسانان یعقوب علیه السلام بودند که بایشان مراد بودند و آن حال دیده و یقین داشته بودند و در آن
قول مکرر می باشد وَأَمَّا الْعَسَاوِرُ و يَا بِلَعْلِيْنَا که يَا بِلَعْلِيْنَا که يَا بِلَعْلِيْنَا که يَا بِلَعْلِيْنَا که يَا بِلَعْلِيْنَا که
که اگر چه و بعد از آنکه شما را شنید و از بسبب آن حال که بر یوسف و رفتن و شما که می دانستید باین راه
کار و اینانی سوال کند تا برسد شهادت ای شهادت نماید بعد از آنکه فرزند آن را یوسف و یوسف که بعد
معروف است از این الله و شنیده و ای و در جواب ایشان گفت يَا بِلَعْلِيْنَا که يَا بِلَعْلِيْنَا که يَا بِلَعْلِيْنَا که يَا بِلَعْلِيْنَا که
ولیکن من شما را ندانم که ای پدر و مستعدی که می که حضرت بعد از يَعْقُوبُ عَلَيْهِ السَّلَامُ چون از آن روز در آن
این کلام ای و جواب ایشان همان گفت و آنچه ایشان را در واقعه یوسف علیه السلام گفته و در آنجا که
يَا بِلَعْلِيْنَا که يَا بِلَعْلِيْنَا که يَا بِلَعْلِيْنَا که يَا بِلَعْلِيْنَا که يَا بِلَعْلِيْنَا که يَا بِلَعْلِيْنَا که يَا بِلَعْلِيْنَا که
خلاص واقع بود و در این خطاب واقع مناسبت آن بود که بعد از يَعْقُوبُ عَلَيْهِ السَّلَامُ و يَا بِلَعْلِيْنَا که
فصل بعد از آنکه يَا بِلَعْلِيْنَا که يَا بِلَعْلِيْنَا که يَا بِلَعْلِيْنَا که يَا بِلَعْلِيْنَا که يَا بِلَعْلِيْنَا که يَا بِلَعْلِيْنَا که
یکم از آنکه یوسف بر سر ایشان یا مین چاک می کشید و اگر یوسف بر سر باین یا مین چاک می کشید و اگر یوسف
ایم از آنکه یوسف بر سر ایشان یا مین چاک می کشید و اگر یوسف بر سر باین یا مین چاک می کشید و اگر یوسف
که مراد از آنکه یوسف بر سر ایشان یا مین چاک می کشید و اگر یوسف بر سر باین یا مین چاک می کشید و اگر یوسف
بر پدر و بر طبع منع و بر سر ایشان یا مین چاک می کشید و اگر یوسف بر سر باین یا مین چاک می کشید و اگر یوسف
مراد از آنکه یوسف بر سر ایشان یا مین چاک می کشید و اگر یوسف بر سر باین یا مین چاک می کشید و اگر یوسف
الحاکم باز در آنجا يَا بِلَعْلِيْنَا که يَا بِلَعْلِيْنَا که يَا بِلَعْلِيْنَا که يَا بِلَعْلِيْنَا که يَا بِلَعْلِيْنَا که يَا بِلَعْلِيْنَا که
نظر این عبارت مراد و يَا بِلَعْلِيْنَا که يَا بِلَعْلِيْنَا که يَا بِلَعْلِيْنَا که يَا بِلَعْلِيْنَا که يَا بِلَعْلِيْنَا که يَا بِلَعْلِيْنَا که
مشتق از الْقَبُولُ و يَا بِلَعْلِيْنَا که يَا بِلَعْلِيْنَا که يَا بِلَعْلِيْنَا که يَا بِلَعْلِيْنَا که يَا بِلَعْلِيْنَا که يَا بِلَعْلِيْنَا که
اگر گویند که این امید وادی بر يَعْقُوبُ عَلَيْهِ السَّلَامُ و يَا بِلَعْلِيْنَا که يَا بِلَعْلِيْنَا که يَا بِلَعْلِيْنَا که يَا بِلَعْلِيْنَا که
بود و دانست که هر چه باین امید وادی بر يَعْقُوبُ عَلَيْهِ السَّلَامُ و يَا بِلَعْلِيْنَا که يَا بِلَعْلِيْنَا که يَا بِلَعْلِيْنَا که يَا بِلَعْلِيْنَا که
العلم الحکیم بر سر ایشان یا مین چاک می کشید و اگر یوسف بر سر باین یا مین چاک می کشید و اگر یوسف
از صدق و کتب و حکمت مراد بر سر ایشان یا مین چاک می کشید و اگر یوسف بر سر باین یا مین چاک می کشید و اگر یوسف

موسی که گفت علیه السلام متحیر باشد که این چه واقع بود و خطاب است که با علم تو می بینم من بخدا می این بند و بدست
چندین سال بود که طالب نور حقیقت بود و سرگردانی می کشید و در بیست ساعت گفت استوار رجلا از روی
جالی مشاهده شد و بیان قدا می آن نور که در بهشت عالم بنا نهادند اسرار را زالی و نه توانی و نه من ...
و این حرف معانه تو خوانی و نه من ... هست از پس پرده کت کوی من و تو که پرده را فتنه تو دانی و نه من ...
تو که تعالی و تو که عظم و تعالی با انشی علی یوسف اگر کسی سوال کند که تو ای اعراف است و اعراف از خلق
مستلزم اقبال است بلی سبحان و تعالی و معنوی است که از غرض ندان روی گردانیده و گویا بیاید
روی آرد و باین تقدیر ناقص بر می رسد و قطع برای وی ظاهر این حال نیست جو آنست که این حرف
از برای خداوند تعالی است که یوسف علیه السلام تبعه و بلکه درین فراق از سر باز به حال حقیقت محراب بود گفت
از برای آن می نمود و تحقیق این سخن آنست که یوسف علیه السلام را بیان حق تعالی و بعضی طاعت مشاهده حال
حق تعالی نمودی نه بدینی که تو که با یوسف علیه السلام گفت سبقت هر چه بی من که ننگ و گنج برای آن گفت که در
سلطنت انوار ارجل نبی طاعت مشاهده آن نور داشت گفت هر چه خواهم تا پرده وقت من گردان
بسی پرده و تو ای با جنای حال و درشت عشق با نای گم ای درویش نمای موجودات از پرده نور طاعت وجود
پوشیده و اند و لیکن آن ذات پس پرده صفات تا به یکینه و صفات و ذراتی افعال و آثار و غیره و غیره
که حجب لذات بالصفات و جلال صفات بجلو افعال که از این پرده یا بنودی و درشت پرده و صفات
چیز باقی نماندی حجاب الله و کشف الاحتراف صحاح و جبهه ما انعم الیه بصلواته موسی علیه السلام
منظردان که هیچ باب مگر تواند بدین وجه تعالی و انانیت که بشنوا اند و به لاجرم کوه را در میان با سطر
و کت و کوه و نگر که پرده آنست که در پس پرده بدین که در کشف طاعت ندارد که کشف بیان علیه السلام
بیز ملک شایه ای آن خواست تا برده ای شود حاصل که بعضی و اصرار بر یوسف علیه السلام پرده بود
که از نورانی آن پرده معصوم و معصوم بود و یوسف علیه السلام در زمین ثانی از خلق عالم احوال و احوالی
مستغرق گشت چنانکه بکل نیست و سلطنت نور حقیقت نزد یک بود که از غفلت به معنوی کرد
و بکم عدم متوانی شود فریاد بر آرد که و انشی علی یوسف که انش آن پرده در پیش حال جابل بنودی
تا در غفلت آن پرده مشاهده نقش بندگی گشتی ... بنسبت کس و اوقات دیدار آن تا بحال و پرده بر فتنه

المنزله

چندین سال گشت ... او باب معرفت گفته اند که در آن صفای دل و بقای آن اگر عاشق خواهد که خود را باند
صفای از صفات معشوق و یا اسامی از اسمای وی میان دیده و عاشقان در آن پرده نظر کند دیده معشوق بجا
نماید و چون عاشق در آن پرده نظر کند بزیده معشوق جمال معشوق میزد شیرین و شاد و عشق در کین قدم دم
است و است می کند که در یکی نامکی اندازد و خود بجای خود بینی که اگر درین حال طلب خود کردی چون عاشق او را فرود
فرود می پدید و خود از کثرت به وحدت کند و درین وحدت باین مثال گویا شد در عشق تو من سیدل جهان
او بعد تو چون زلف تو می بوی شده ام ... فی غلم که تو که از دولت عشق بگرفته ام از دو کون و جان من تمام
تو که تعالی و آیت حقیقت حقیقتا مع الخلق غلم که بداند که کس از انبیا علیه السلام بسیار و یک نیستند چنانکه
درین امر از سر باز باب با امتاز گشتند و او بود و آنحضرت و آدم علیه السلام از این مجلس رفته اند و گفت
که حضرت سالت علی علیه السلام فرمود که اگر کسی را باین راه رسید که در راه گشتن که به او و او علیه السلام زیاده است
و اگر کسی به راه روی زمین و با گریه او و علیه السلام هم گشتن که به او و علیه السلام زیاده است و اگر کسی به راه روی زمین
با گریه او و او به تو هم گشتن که به او و علیه السلام هم گشتن که به او و علیه السلام زیاده است و اگر کسی به راه روی زمین
از کتب دیده و وی را در حدیث جاری شده ندان و دیگر از پیروان علیه السلام بگردد یا اگر کسی به راه روی زمین
آن کس بود یکی ببقای کسب کسب علیه السلام اما این و آنرا از هر که به نایبانه شد و این سخن با وجود کثرت
بنا نایبانه شد و حکمت آن گفته اند و اندا علم که آن سخن بر خوف و کثرت میگزینند و این دو در آن حکمت
که به از برای آن ترش کشا چشم را روشن کند و گریه از غم طاعت و به و با یکدانه و معصیل بعد از احوال آنکه او را
علیه السلام حدت چهل سال بگشت که گویا بر ناله وی گریه می آمد تا جبریل علیه السلام مر و گفت بعد از قبول
توبه ای و او این همه گریه از برای چیست و گن ... ترا و که مشتاقان گشت این گریه داشت که جبار عالم تعالی
و تعظم مراد دانی دیده است گفتن من این قبالت را کی برسم که آنی داشت در نظر حضرت جبریل که گشته است
... که به من زبیر افزونی گریه ... بلکه به من هم مرا چون گریه ... افزونی و تفراد دید و بایست حلا تا بر خیزد
کردی من خون گریه و الحاح جبریل علیه السلام گفت ای داود بنیال و بلوی که جای ناله و گریه است و لیکن
جایی اختیار کن که در جو از تو پس کس نباشد که کسی را طاعتش را نباشد و از میان خلق بیرون و او و او علیه السلام
از میان مردم بیرون رفت و در دامن کوی تو گرفت و گریه آغاز کرد و ناله و در آن که اثر کرد و نوحه او در دل

آنگاه بودند بخت مرگات آورد و گویند صافی گندم بپا و صند و رم نمی یافتند ایشان بدی چند ناسره بختند
 بجز نیکو گشتن ای عزیز اگر دوام با قابلیت نیست ندارد و الا آنچه سالیان اعتبار کن و بصدق دست گیر فایده
 لنا الکلی و غلبت علینا یوسف علیه السلام چون از ایشان این سخن شنید بگفت برایشان ای رحیم
 برادر و مقرب و دشمن برسانید و خود را نیز برایشان ظاهر کرد و اینده بدیدار خودشان مشرف ساخت نظیر
 این دانی چیست ای درویش چون روز قیامت شود و یقیناً بندگان مرگات طاعت تا نفس خود را از دنیا
 فرج جنت از گشتن دنیا بصر حیات حاضر گردانند زمان آید که چه آورده بدیدار نازی با غفلت و روز قیامت
 و نگره قیامت و جی با شهرت و طاعت باریا و سمعت گویند مرگات نرا انداختند که باین نوع طاعت
 بهشت نمیدهند بندگان گویند اگر این طاعت و یقیناً مرگات قابل ثمن جنت است باریا که از آن که سالیان
 از خود ان گم و احسان تعبیری عطا فرمایم خود فرموده اما الساری فلا تخف برادران یوسف علیه السلام
 برایشان گفت ابا یسنا و خود را که ایان محمدی علی السطی و الله و سلم نزد خورشید بایستند ایشان بکار یوسف
 عزیز خوانند و چندین سال است که خدای تعالی جل جلاله را عزیز میخوانیم المؤمنین المحسنین العیز الحیات و السالین
 ایشان نزد عزیز خود زاری کردند که یسنا و اهلنا انما نیرت و عزیز خود جل جلاله را زاری کردند که یسنا
 طاعتنا انما نشتنا ایشان مان طلبیدند فادب لنا الکلی ما غفر ان یطیع غفر انک یسنا و الیک المقرب
 ایشان مان یافتند و دیدار یوسف علیه السلام بر سر ماحنان یابیم و دیدار مسلمانان جل و علا بر سر الذی الحف
 الحفی و ذی ابد و الله تعالی قال حل علمکم ما فعلکم یوسف بداند که یوسف این سوال از برادران سبیل
 قناب کرد اما در ضمن آن انواع گم مندرج بود زیرا که رسید که هیچ بداند با یوسف چه کرد و بداند با خواهر ایشان
 باشد و اگر رسیدی لم فعلکم یعنی چرا با یوسف علیه السلام این معامله پیش بردید از عده جوار البهره
 شواستند که گفت حضرت جلالت احدیت جل و الله در روز قیامت با بندگان خود و همین معامله پیش برد
 از اعیان سوال کنند لم فعلکم هذا چنین کردید تا که نیند آوی فرمایید آخر زیدم **تمهید** بداند که جلالت احدیت
 که این کلام از یوسف در وقت بظهور آمد بعضی که نیند که برادران بعد از نگه داشتن احوال خود کرد و در فقر و
 احتیاج خود نظر بر نموده ندید یوسف علیه السلام از احوال پدر استنساخ فرمود ایشان فراق و شغفشان
 و ناله و گریه وی در سعادتی فرزند ان خبر دادند یوسف علیه السلام پرسید که کدام فرزندان که شدند و در غایت

پرسید که ازین دو کدام را بیشتر بایستد که یوسف را گفت از یوسف درین مدت بدیدار نیند که گشتند
 بلکه هر روز امید وی قوی تر است یوسف علیه السلام و ازین سخن ماند و بهنایت رسید گفت خدا یا ماکی این
 هر محنت زده را درین فراق با مید و جمال بگذارد ازین و در طاعتش به طاعت پدر و ن اگر خطاب کند که جواب
 بر دارد و فراق را بصال با و آنرا لاجرم نصاب بر در خشنه گفت حل علمکم ما فعلکم یوسف که کرد و در
 چنین محنت انوار رسالت و آثار جلالت از مطلع جلال اولایع دیدند و بعلا مات و آناری که میان ایشان
 ظاهر و لاج بود و بشناختند و گشتند اما کثرت یوسف بر وی ایشان چشم نموده از نشانی ای انسان آن
 که هر شب از نور ملاحظ که در غایت رجعت از برای او رسد و عبادت بود و نوری بیفت که نطف حیات بنور
 استنای بی لکشت یوسف علیه السلام را بعد از انداخته بود ندر گشتن را بر او چسبیدن و ولایت
 او فرخته دیدند و این یابین را بر سر برادر است بر سر یسنا بدید که ندر همه تر خجالت و چش انداخته
 زبان از گفتار و یسنا یوسف علیه السلام گفت سر بر درید و سخن گوید گشتند با برادر یکدم زبان سخن گوید و
 یکدام دیده و در نیکویم گشتن ماحورایم فراق شربت حیات چشیده می بودیم تا در هنگام وصال این لذت و
 خجالت گشتیم و این سرسرای نیند بدید **تمهید** برادران یوسف علیه السلام از خجالت معاملات ناپسندید
 که با وی پیش برده بود و بدید به شرمساری کشیدند که مات را در حیات اختیار کرده اند و این با فضیلتی است آن
 که کشیدند که در روز اول از دروازه می اندیشیدند روزی خود را بگذراندند که از بر حضرت جلالت احدیت جل و الله
 عرض کنند چه از بی احوال و در ذی اعلی افعال که از ایشان در نظر جلالت احدی جل و الله بظهور رسیده و پیشان
 دارند تا بمرسد که با شرم و فزع وانی شده اند و ان صغیر خود را بر و خجالت نخواهند و نیکویند الا سر را کرده
 که بنده را چنین بداند سخنان بایستد حق سبحانه و تعالی از افعال و احوال و سوال کنند که تا بجدی بخیر کرد
 و از غایت شرم و عیا زدی که باشد که بگذرد و که بد خداوند اسالک الله النوا و بیون علی صفت حساب که درین
 باب حدیثی در قرآن الاخبار بنظر رسیده ظاهر کمال گرام و لطف خداوندی جل و علا و مبر فرغ عرض برسانیم
 بقول الله عز و جل یسنا بدید که از حضرت رسالت علی السطی و الله و سلم از عرض کردن بنده در حق تعالی
 در روز قیامت سوال کرد و آب دیده بگردانید نفتم یا رسول الله میرست که ترا بیکبار بد فرمود و از تحققت
 رحمت و مغفرت حضرت خداوندی جل و علا بیکرم روز قیامت بنده را نرا و الله تعالی بداند نرا و یوسف که

